

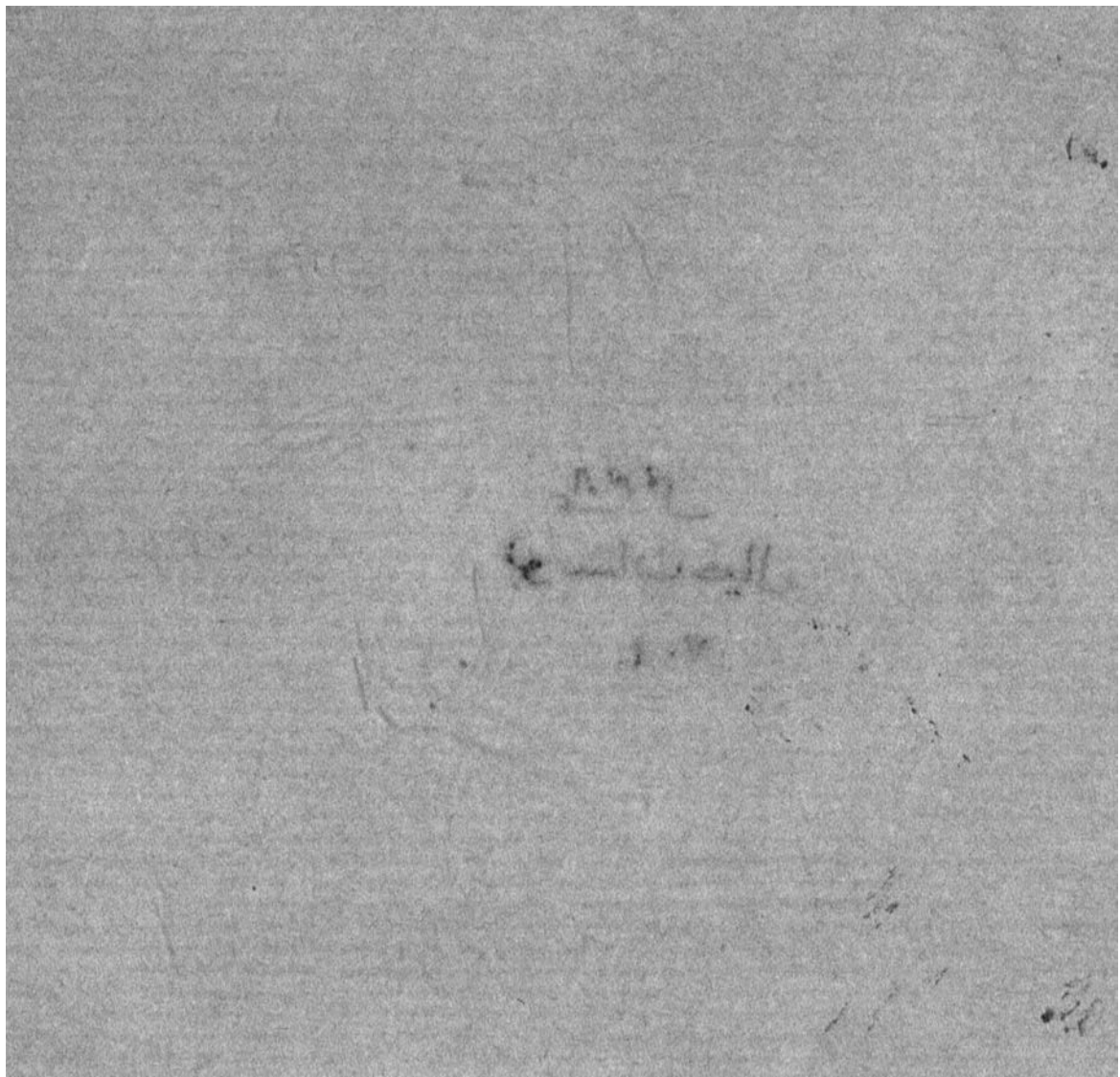
عجیب کن لفظ اگر حالتی است که روز از آن تا به ابرو بسته است
کار از یک نیست مرآت آدم مردان از این جهان فارغ و صمیم است
خبر از کسی شوق یکسان غلام که جانش خوان جهان لغت است

وای که از این

صدور باغستان گفته خواهیم کرد تا به منت پیش بافتن

Bihar Collection

۴۴۸
بوستان خیال
۷۰۱.



فهرست بوستان چند جلدی که در امپد نام نر گویند

مقدمه کتاب و انوار بوستان	۱۴	تخفیر از احوال سلطان مهدی	۲۹	در بیان سید اعرابین در فن و انوار	۳۰
در روز گرفتن ملک خان و در دست		دیدن سلطان مهدی سید را		در شکر شمران خارج	۳۰
سید خازن من سید اعرابین	۳۳	وفا شدن به یکدیگر و فتح نمون	۳۰	فقه شیخ و جبر الدین معبر	۳۶
احوال شمران خارج	۵۰	جلیستان		احوال عاشر خاشر غلامان	
ماز احوال شمران با اقرار	۶۰	احوال سید اعرابین	۵۲	سید الوزیر دار و نر	۵۷
عبد الوزیر و قید کردن او را		به تخت شمس شمران		فقه محمد عیسی شمران	۶۶
فقه قهر و قار عیار	۶۱	و آغاز در بیان سید سلطان		احوال اقطاع خون ریز	۷۳
باز رجوع به بیان شمران	۷۷	مهدی	۶۳	ذکر سادات اعرابین	۸۵
و مظهر نمودن او بیا و در آن		رفتن شمران در روز و نر	۷۲		
بورش نمودن خوار و بر دست		فقه ابوالحسن و زب و جسم			
ارزش ابا و عاقر شدن سادات		عیار شمران	۸۲		
در سیدن سلطان مهدی بکلیک	۱۰۰	فتح باب سیدن سلطان مهدی			
سادات		و بیان نمودن سید اعرابین			
فرستادن عید کز به سید سلطان		دیدن سگ دادن شمران را	۱۰۵		
مهدی به ابعی راه اقطاع خون ریز	۱۱۹	رفتن سید بکلیک جبار	۱۲۷		
و فتح بارتیدن و کشتن طلوع جباران					

فقه کت سید خان و من
سید اعرابین با سلطان
مهدی که به یکدیگر نشان بودند

Buhar Collection

29

3

2

جلد اول بوستان خیر
که اینک به نام بزرگوین

بسم الله الرحمن الرحيم

در پیشش

تبارک الذی جعل فی السماء بردجا و جعل النہار سراجا و القمر منیرا یو بدین صوره من ایشا ریده الملک و هو علی کل شیئی قدیر زینبہ کلامی کہ یکایک کلمات زکینش کلمه زخسار شایده سخن توان ساخت و طراز ندو شتی که از لالی فقرات دل نشین عقد زینت و کردن محبوبه مقصود توان انداخت حمد صافی ست جلست صنعت و عمت نعمت که قدرت کامله اش تبار بود حکمت بالغه نه بارگاه باین عظمت افلاک را با نجه دوران و کار بود در عرصه شش روز با تمام رسانیده بساط کثیفه لانا بساط زمین را و ران مہر و مغروس کرد ایند کما قال عزیرن قائلان ربکم الله الذی خلق السموات والارض فی ستمۃ ایام قبارک الله احسن الخالقین بیت آن شہش روز پدید آورد این هفت فلک ۴ آن یک امر کن ایجاد کن این دوسر ۲ حکمی کہ چون افتاب جهان تابکش از بنیاد جاکنیت کنترا مخفیاً بمرکت ارادی فاختیت ان اعرف از افرق خلقت الخلق سہر بر کشید عالم ویدہ طالب بینای و جهان جهان دل جو بای شناسای و فرصت کم از چشم زدن موجود و مہیا کردید ۲ دان و بر بی بای بچینگان و ان ذات ناشناسای جن شناسای دل موبیت مندر لہی نوع انسان را بر این امر خطیر از جمیع کائنات و کل خلوقات برگزیده تبارک مبارک ایشانرا منباج و بایج و لقد کرمانی بنی آدم ۲ مغر و فخر کرد ایند رباعی آن کنج خفی نکر و ظاہر شان را ۲ تا خلق نکر و حضرت ان انرا ۲ شمع است نمایند و کس در شب تار ۲ ہر چند کہ خود رنجیتہ باشند انرا ۲ با وجود انکار امانت نمایان و موبیت بی پایان کہ در حق این زمرہ عالیشان ست والا کوہری کہ مہتر و بہتر این نوع لطیف و سید ما و سرور این قوم شریف بود و معرفت ذات ان عالم السہر و انصافات زبان وحی بیان را بکلمات اعرافناک حق معرفتک بر میکشید

بر میکشاید حال آنکه مثل آن سرود هیچکس از نوع بشر حق معرفت او نکرد و او شناسایی
 نداد و اینجای توان دانست شمرند او را کشتش از تسخیر سپاه عقول و او حامی مصون و محروس است
 و کند رسای اندیشه از کنگره ایوان فتش نماید و ما یوسس محمد رفیع و اعظم سبحان الله خالق اود
 بودن سه بار که بدو نیک کم افزون بودن به با حله و درون و زینت بودن به با این همه چون و چندی چون
 بودن به عاف الذبئی که بر مرده و لان صرصر حادثه الذین اسرفوا علی انفسهم چون زبان بکلمه ربنا ظلمنا علی
 انفسنا جاری ساخته لغت طاقت خود برآورد و کلمات امید ایشان را از جو یا فیض و الا تقضون
 رحمت الله بار دیگر نشاد آب و خرم کرد و ایند قابل التوبیکه چون بندگان کنایه کار با وجود کنایه ان افزون
 از شمار از اعمال ناشایسته خود مفعول و بشبان گشته دست انابت و ابتیال بدرگاه کریم متعال برکشاند
 ندای و کشتای او عوئی استجب کلمه بکوشش امید ایشان رسانند و چند آنکه قضیه نامر ضیه شکست تعبیر
 بنکار انبیا مد کریم خطا بخشش دست از شبهه کرم باز نکشد و ما احسن قول مخلوق بلبان خالق نذر آگاه
 باز آ باز آ بهر چه کردی باز آ مدگر کافر و گبر و مبت پرستی باز آ مد این در گره ماور که تو میدی نیست به صد بار
 اگر تو به شکستی باز آ مد رزاقی که رزق خواری بخش از ان که ایشان را از کتم عدم بر صله ظهور آورد
 بر خود لازم نموده و در آسمان مقدر نمود و ما من دابة فی الارض الا علی الله و رزقها فی السماء و رزقکم مو باین
 معنی هست و از جهت ایشان این کرده عجلت بنیان کلام صدق انبیا خود را بقسم مو که کرد و ایند قریب
 السماء و الارض انما لیس فیها من دابة فی الارض الا علی الله و رزقها فی السماء و رزقکم مو باین
 بیتی نباشش سر مذلت بر خاک تضرع نموده و از ان افلاک و وایر نشینان مرکز خاک ایشان را
 یکسر مو غرت ندهند تعالی شان و تقدست اسمائنا توانی را به طاقت که از عهده محمد جمیدی که مسلمان منوم
 افلاک و ادایش عاجز آیند بدون توانا مد و ما منیرای را به لیاقت که دست شکوایی که مقدسان
 حجه لولا که بنکام ستایش و شنایشش زبان را به اقرار الا صهی ثنار علیک برکشاند از خود ساقط توان
 کرد و اما قطعه بنده همان که بر تقصیر خویش به عذر بد کاذب آورد و ورنه سرور خداوندیشش به کس نتواند
 که بجا آورد و محلا چون شکر منعم حقیقی بجا آوردن کار سیت ناما که نثر و از عهد ان بیرون آمدن امر سیت
 پس خط اول و انبیا انکه در معذرت این جرات و جبارت که با قلت بضاعت و عدم طاقت
 زبان قلم شکسته رقم را بسننان بلند محمد خداوند است تا کرد و ایندم کوشید کیر سجاده اعتذار و استغفار
 گشته و میدم تحفه صلوات نامیات و زمان زمان بهر تحیات از کلیات بطریق ثنار روان سازم
 بروج کثیر الفتح سیدی که اگر افتاب عالم تاب وجود فائزین الجود مبارکش بر تو ظهور نمی انداخت ذات

کشود

که اندر فغان چیدگاری از دکانه ذوالعش الجید
صلت و اطلق آن بر آن حضرت خاتمی این کتب
بروی

لا یرال مستحج صفت کمال واجب الوجود جل جلاله کسی بنام هم نمی شناخت و لاک لا خلقت
 الا فلاک برده و ارجال شاه این مقصود سوری که اگر در عرصه قیامت بای شفاعت او در میان نمی بود
 دست هیچ افریده بندلقاب از رخسار محبوبیت تنوالتی^۲ کریمه و ما را سالک مجرای مقام
 محمود محمد رفیع و اغطس محمد شفیع سیاه و سفید^۳ کر و لیسث بر کوه دار و امید^۴ شفیق که کرد و اگر عذر خواه دزد
 غوطه در بحر بخشش کنده^۵ کی افتاد کی را پسند و با که بر سایه خود نثار و روا^۶ شمع خامه کی باشد و را نه^۷
 که سازد با نکشت شمع قرمز^۸ در آرد آن شاه اقلیم خود^۹ سزارم بکفت تحفه خرد و د^{۱۰} از مغر است نزول کرده
 و مثل اسد امده الغالب و الا جنابی سر بر آید اطاعت و القیادش و آرد و آن یک منبع فیوضات الهی
 و این یک مجمع علوم نامتناهی این که مخزن اسرار الوهیت و این یک معدن انوار نبوت ان یک چشمه
 فیض هدایت و این یک سر حلقه ایل ولایت نموده ایات^{۱۱} بگویم لغت سلطانی که از بس رفت شنانش
 نماند خالی نماید از زبان سطره نش^{۱۲} به کشیده مهر لغت در مزار خط شعاع خود^{۱۳} سیرده تا به زانکشت آن
 فیض نمایانش^{۱۴} ذوات مجمع الحنات آن بنمبر عالی درجات بهترین ذوات جمیع مخلوقات و و ختمه والا
 گهر آن سید و سرور نوع بشر سید انسان اولین و آخرین ناز و محشره اتا موین عم ان خیر العرب و العجم بر کزیده
 ترین مردان عالم فرزندان عالیشان ان سیدالش^{۱۵} و جان سید و سرور جوانان اهل جنان اهل
 بیت ان سرور کائنات امت را مانند سفینه نوح شستی نجات اصحاب و یاران بر کزیده ان محبوب
 حضرت داور بهترین اصحاب جمیع بنفسمان و دیگر^{۱۶} آسمان بارگاه جلال او^{۱۷} و مهربانوت خاتم اقبال او
 عرش برین کرسی رفعت او^{۱۸} و لوا اطمه علم دولت او^{۱۹} صلی الله علیه و آله صلوات علیات نامیات
 و ایات زاکیات^{۲۰} و رزقنا الله بالصلوٰة علیهم من جنان الفردوس علی الدرجات و رضوان الله تعالی
 علی اصحابه جمیع الدین استقاموا و ما توا علی الدین و نور قلوبهم بنور یقین مناجات بدرگاه قاضی الحاجات
 ملو فقه انبیات الهی بجاه و جلال بنفیر^{۲۱} که ما را شفیع ست و روز محشر^{۲۲} بصیرت ابر کفباروق الطهر^{۲۳} بان^{۲۴}
 جامع مصطفیان شاه صفدر^{۲۵} بر هر که هست جگر خواندش احمد^{۲۶} بان هر دو نور و چشم پیر^{۲۷} با غراز بر یک
 ازین نامداران^{۲۸} و بقدر و کمال امان و دیگر^{۲۹} با صاحب شاه شهیدان که بی شک^{۳۰} به گذشت تذکره رضای
 تو از سر^{۳۱} بجایم ز جویست دل کرم کن^{۳۲} به نجاتم عطا ساز و روز محشر^{۳۳} ز بادست عصیان من که چو لیکن^{۳۴}
 بود بحر رحمت زهر شنی فزون تر^{۳۵} در سبب تالیف کتابی طلب^{۳۶} که به شکی با خرد مجلس آراستم^{۳۷}
 بحد خدا زود مدون خواستم^{۳۸} با و کفتم ای جوهر کبریا^{۳۹} و رین کار مشکل تو ام رهنما^{۴۰} بمن گفت ای مرد مپیود و کوی^{۴۱}
 زبان دول طبیعت افسانه جوی^{۴۲} به کردی که خدا میکنی^{۴۳} به زبان را بشکر آستان میکنی^{۴۴} به کتابی با فسانه

آراستن و در کمال و نفی بران خواستن و بسی دور باشد از این عقل و شترسی که از سخن چمن عقل و کتابت و
که پیش تو نیست و فرومایه را نبلی دولت است و باین نیست است تفاخر مناز و باین دولت
بچه چندین مناز و سخن را مجلس مکرر کرم و ترا با و این کار میوه و دشواری و عیب است که در عمر خود صرف این و
چه نحوی نوشتی که کوی چنین و نه منطبق یعنی نه علم بیان و بدیع است از تو تفاخر بران و شاه شاه و بن خاتم
الانبیا و غیره و محمد امجدی بال و با و بگو یا من امر ترا بال چیست و نه نزدیک و انا ترا حال چیست و کلامی
به هم یافتی از دروغ و که از صدق یکسر نزار و فروغ و چنانچه و عت است زیب کتاب و برین نامه
باشد بسی بسیار و کتابت ترا میج در کار نیست و بر وجه و نفی سزاوار نیست و که خدا لعنت بر امام
نویسنده بر نامه محتشم و نویسنده کرم خود را تباه و همان به که باشی بران و خدا خواهد و چو و گوئیم اندر عقل این سخن
بلزیم از بیم بر خوشتن و بیایم غم و دور و ست متصل و روان گشت از چشم من خون دل و فروماندم این بند
و در جواب و که ایا بگویم که باشد سواب و که ناکه بمن باقی از سپهر و چنین گفت از روی اشفاق و مهر
که با او بگو ای خردمند مرد و که دیگر نکرد و تو هم بنزد و که خداوند جان و خرد و بهر حال بر بنده واجب بود و
اگر از قسم من و کمالم و بگویم اگر شکر حق با علم و اگر کاظم من اگر راست گو و بود گفتن حمد کار نیگو و از کار نکوش
کردن چرا و بود نسبت بند تو با خطا و از بگوئی حمد بسیار نام و به پهای من شسته کرد و تمام و ما شایه
القول قرآن بود و که یکی بدی را را جامی بود و در من و در غی بهم با فتم و از گفتار صاحبان یافتیم و نظامی
و خسرو و که باقی و نوشتند انسانه های جلی و که ان قصه هرگز بنای نیست و در کسبت از بنام ایدیت
که بهرام و قصرش سلم و لیک و نظر کن بچشم تامل تو نیک و که کیا بود ان قصه های زمان و که میخواند هر
یکی داستان و بگویم ز تحریر این حسام و که مشهور کرده و در خاص و عام و خدا از کائنات و با بگذرد و بگذرد
جزا از جزا بگذرد و در غم نیست پس ناخوشی و که در قیتم بود کافر کشی و گفتیم که حرفش آیین خویش و چه جستم
بجز قوت دین خویش و چو بر کافران جهان دست رس و نبود و بدل داشتیم این هوس و ترا شیدم
و گشتم از تیغ کین و تو باید که کوی بن آفرین و در کسبت یکسر دروغ این کلام و بود صدق هم چون نیک
در طعام و که سلطان مغز قائل مشرکین و منخرنوده بسی از زمین و خبر ایر که گویند نشان خالوات و هم از تو
تا این دارد نبات و که اعلام شده تا با اینجارید و بان حدیث شاه شکر شید و نفی بین چو بنام و
که بر دست او بود فتح و طغر و درین بین چون عرصه را یافتیم و با داد اندیشه سب تا فتم و حکمت قلم و دستیار
نمود و بدل نیز اندیشه هر دم نفرد و و چو بر خیر شد نیت از نیت و شده رفته رفته کتابی درست و حدیث
ست مضمون ان این کلام و که بنود عمل خبر نیست تمام و چو در دل مرا بود نیت چنین و توقع که از لطف

جان افروزین بدینجه گنایم برور شمارد برای چه روز است امز کار و در اینک سلطان کیتی پناه کسرا از لطف و روی
 نگاه و مکرایش و استانی پسند و بکیتی شود و قدر من از چند و خرد چون جواب مرا گوش کرد و سخنانی
 خود را فراموش کرد و پسندیده از من این جواب بدین گفت رای تو باشد صواب و نوشی چون خود غفور رحیم بدو نوشی چون
 لغت لعل کریم و صبح شاد شاه لب کشا و زبانش گنج کهر شناسد الحال چون سر رشته سخن در میان من و خرد خود
 دان باینجا کشید عذر مرا پذیرفت و جواب مرا الطیب خطا پسندید و برینتی که داشتم از تخمین بایش نمود و نوشتن مع
 شاهنشاه کیتی پناه اشاره فرمود و هر چند که زبان خامه خیز میان این خاکسار بقید اراده استعداد ان حیت که حاجتین
 شمس و افلاک افتاد مالک رقاب بلال کار با نجم چشم نورش بدین علم مرجع خلایق ممالک عرب و عجم که دید فلک بهر چنین
 بادشاه کشور کرد و متعین نریده و در هفتادین نیز خوا و دید و رطب اللسان تو اندر کرد و لیکن بمقتضای دانی برای و الطیب و الله
 و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم بعد از حمد الهی و لغت رسالت بنای صلی الله علیه و آله استایش بادشاه اسلام کرد و کا خلایق
 بنایش ملای و ملا و خاص عام است بر کافه امام از جمله واجبات بل از منقضات است بنابرین این کترین نیز بنیت تحصیل ثواب
 بلکه بعض فرمود حضرت و ثواب جل ذکره و خواست و طاعت بمعین این ازینت بخش او را که سلطنت کمرست بر
 میان جان می بند و تا خود را از جمله خیر اراک یوسف حساب کند بلکه بدین این موضعیت نیز از لغت انر سلیمان زمان بگذرد
 و پسند خطا اقدس علی کرد و حیدر بادشاهی که کوه شمس عالمیش تا ابوالبشر نامی خرد و رند سلطنت و جهان بانی پرورش
 نیافته چنانکه هیچ کتب اخبار و سیمین ابن احوال و مرصا کیتی پناهی که اختر حسب تعالیش بر سبیل تو اتر و تو الی خیر بر متهامی
 اوج دولت و کشور ستانی نیافته متون تو ابرخ و خبر صدق ابن احوال از جاد و عالی تراوش چندین صاحبقران بهر خط و کلام
 که اتفاق عالم را مانند افتاب جهان تاب مشرق گرفته تا مغرب مسخر کرده اند و غنیمت اولاد ما را در شمس و سایر دولت
 و اقبال اولاد ما بدیعالی و قدر خویشش که بی شک سایه ذات پروردگار است خود را بان مرتبه عالیه رسانند بلکه بتائیدات
 الهی و میانشان شایسته ای از ان نیز بگذرانند و از جمله اجداد این برکتیده حضرت رب العباد و یکی صاحبقران کیتی پناهی
 قیصر و خاقان تاج بخش سلاطین ایران و توران امیر تیمور گورکان نور احمد ضمیمه بانوار الرحمته و الغفران بود که نصیب و لکنش بایوش
 بکوشش و جوش ساکنان ربع مسکون رسید و داستان شوکت بیان کنور ستایش مانند رگ جان و زمین
 بر دل ریشه دو اند و قیصر مضمون تیر اقا لیس مانند سببه معلقه بدو از بهر شمس و آونیت است و خون و نمنان سیه
 درون سیمین شمس را بهر سببه معلقه بدو از بهر شمس و آونیت است و خون و نمنان سیه
 کلاست و نشاندن ملوک و کوران باین صفت و اختر بلند پای ان سپهر شرف با اتفاق ارباب طیش باین قمرت بلند
 سلطان بر تخت سلطنت نشست و به ابن طالع از چند جهان بانی با عدوس مملکت بهر سببه ملوک و شوکت شهنشاه
 که از بس رتبه شانشش و پیام لغت او نروبان از کهنکشان باشد و سپهرش باین رگاه و قیصر ان تیر اعظم و بفرش از

کیمی

حیرج و علیل سالیان باشد و بدشخص است و ارجح که بدگویم نه بکنند این جهان با نرا الهی تا جهان باشد و با این شوکت
و اقتدار و مقام مطاوعت برود و کا و متابعت سید ابرار و حلقه اطاعت شریعت غرا کوش و کشتید و کون کشتان
روزگار و الطوق بندگی میکشد و بجهت نیاز و نیاز عجزه ناصیه است بخود غمخت و افتخار برین و این علیل میر سازد کوی
سبقت از کدشتکان و آیدگان بوده و ابواب فیض و کرم بر روی سپاه و رعیت کند و آواز شجاعتش
اگر کوشستم رسید مانند زالی ابریم بکوش افتخار خیزی و اگر صیت عدالتش را نوشید و ان شکر از غیر طاعتش کردن
کشدی رفیع و اعظم بیت زو بان عدل شکامان و کین طرز غیر نوشید و ان و حمای اوج سعادت و اقبال سالیان
فرق مبارک از شهاب از بلند پرواز هوای شوکت و اجلال یک بر خود تارک از عارسان مالک تا مبادی چون بندگان در
رکابش و دیده و فارسیان میدان شهبازی چون غلامان غاشم بندگیش کشید و خاطر و انش آریان ربع سکون پیش
رای خورشید انجلاش است در هر مقرر منصف و رای عقد کشتایان سپهر بوقلمون و مقابل ضمیر مترنویزش
چون صفی آفتاب منکشف طلسم پناه نصرت بنامش به جانب که سپهر از و صبح امانی و مال از و فوج دولت و اقبال و
طالع سار و آینه شمع جهان کنایش هر طرف که توجه فراید و شایسته فتح و فخر نقاب چهره مقصود بر کنایه قبه بارگاه فتنش برین
برین رسیده و علم اقبال و دولتش از فلک ششمین کشیده از لفظه کوس شجاعتش برود کون و لا و ان عالم و شهباز
بنی آدم در هم شکافته و از حسنیت سخاوتش نیازمندان ربع سکون از هر طرف بدرگاه کرمش شتافته صاعقه و
برق تیغش خرم و مرم ششکان سوخته و شعله آواز و عدلش چراغ خانه مظلومان برافروخته تا بهمان منابع شریعت
و پیش طبع مشغول بندیش مانند طفل مجنون و سالکان مساک که حقیقت برابر ضمیر باید بندیش مهر خاموشی بر و ان شمع
شیرینکارش مفتاح ابواب امن و امان و شعله شمشیر بدایع انارزش سر فجام نصرت را همان خاتم دولتش نقش
نصرت منصفه مرقوم از علم شوکتش معنی فتح قریب معلوم آیات با و شنباهی که پیش و انش او عقل کل دست بسته
استاد و سایه از ضمیر نور او و بر افتاب اختاود و نور حدقه جاده وجلال و نور صدیقه دولت و اقبال با صفت
جمعیت و انبا اهل عالم و موجب الطمینان انبای حضرت اتم که با الانام و المسلمین ملا و الغزانی العالمین سلطان ابن السلطان
و الخاقان ابن الخاقان ابو الفتح ناصر الدین محمد شاه با و شاه غازی خلد کسه ملوک و سلطان و افاض علی العالمین بر حصانه
قطعه تابا و دم گزرا با بی کرامتش شهری بدلی ریاست نامداری را نخواهی یافتن و از کیومرث و جم و اسکندر
و نوشیروان و هیچیک را این شرف بهرگز نداده و الامن و سواد العالمین محمد اطلب هذا السلام جمیع لازل
بیمه محمد متصاعا قد جارت باج السلطنة بنسب ادام و جمعیت تلویب العالمین و در و ام حیات و ان حضرت مال المسلمین و
بر شحات فیوضاته و اصعد کواکب اقبال المیزین با و غیر سعوانه و در هر علی اعداء بسخط سلطانه ما کان ارضه
و سمار و آیتان من آیات آیات زبی شاه افاق کیتیستان و با اقبال نانی صاحبقران و طهرت سلام

و فساد و اذواج ساخت بنوعیکه هیچ وجه اصلاح پذیر نشد عالم در نظم تیره و تاریک شود و شهرها آباد و کجرات که مولد و منشأ احقر
 با آن وسعت بر من تکرار کرد و چون بود روز وصال ما بشب چرخ بدیدل و در بند و سبب ملک دل افتاد و سبب حل
 من در هر عرض هم نظری کن بدیدگان و اوضاع روزگار همین بود از ازل و بعد از آن سبب این طالع آمدن فقر از وطن
 مالدت بجانب حضور معالی اتفاق افتاد و این واقعه در سنه سابع از سلطنت این بادشاه غازی خلاصه مکر و اقبال روی داد
 مخفی نماند که احقر از داستان غریب بیان خود آنچه برای تسبیب این کتاب خیر و یو و یقین قلم و رآوردم و الا اگر تفصیل نمی شدم
 سرگذشت معقولی بود و حالی از لطیف و غریبی هم نبود لیکن اوقات مستعان از آن شریف تر است که مصروف استماع آن شود
 باطل و در سنه نهمه داخل دارالملک شاه جهان آباد و حفظها امده مع سلطان نذر العصرالی یوم التنا و کردیم و منصبی حاصل
 کرد و در تلاش جایگزینی بودم تا در سنه عاوی عشر از سلطنت این مرجع سلاطین بخت کثور و بندگان توپخانه و الامنت
 خود راضی شده اوقات میگذرانیدم و به تحصیل کتب عربیه که میراث آبا و اجداد من بود و سببی بروم و چون نوبت و رسا
 من بشهر مطول و مخفی بیدم من نزله عارض شد و این گفتگو را مختصر کرد و اندر عجب زحمتی و طرفه اندازی در آن مرض کشیدم
 که بهنگام تهریر این سطور آن حالت را یاد کرده بخودی از یدم بمانست ماه کامل سبب تب شدیدی که عرض آن من بود و
 و نوزان سر از بالین برخواستیم و آخر بمساعی جمیل حکیم سید امام الدین قدس سره البقیه تخفیف کلی حاصل شد لیکن دلشده
 ناسوری پدید آمد بسبب آن یوکی از روعن اکتفا میکردم تا بچوشت و لیتات چه رسد و آن ناسور بقصد حق خاص
 آل عباس علیه السلام و افضلها و من البختات از کتب که آن حضرت در عالم واقعه لعاب و هن مبارک بر موضع ناسور
 با کشت مبارک لید نکرده شد و هرگز دیگر و نکرده و سید پیر شیر شکست غرض ازین گفتگو آن بود که در ایام بامین الصده
 و المرض احقر برای تفریح طبیعت بر روز قهوه خانه میفرستم و اوقاتی بس میبروم و در آن مکان اکثر مردم صاحب کمال بر فن و ادبی
 الا فنام هر کوه بخن می آمدند و هر کس بطور خود در آنجا صاحب اختیاری باشد اگر خواست مشکل شود و اگر نخواهد ساکت باشد
 کسی مزاحم احوال کسی نیست حاصل که جای خوشی است و برای مردم بیکار یا مستغنی از تلاش روزگار نترشگاهی
 معقولی است لیکن این ضعیف را در آن مقام بسبب میل طبیعت اصلی و لطالت ایام با یکی از معرکه آریان میدان
 سخن کنو و رار ب النوع فن قصه میگردنت رلبز یا و اتفاق افتاد و تصنیف نهایی شیرین و حکایات زکین انقدر بخود
 نسبت میداد که عقل از تعداد آن عاجز آید لیکن بنده از آن بزرگ بزار سه چهار افسانه تمام شنیده و آخر که کاشت
 بعامل آمد و در افسانه ایشان تصریفی از خود کرده بودند و الا افسانه با قدیم بودند و آن تصریف نیز چند مجموع و نبود و ما در
 انوقت از تلای ازین بالاتر نبود که ایشان افسانه بگویند و من و پرده سخنان لطیفه و نکته نای با مضمون بعضی را نام
 و بفهمند بلکه انرا در حق خود مدح شناسند و سر غر و افتخار بگردون رسانند و خود را در مرتبه عقل از رتبه اسطوار افلاطون
 بگذرانند و مرا تعجب عارض شود که از معروضات صحت و ضمیمه نیر ایشان از نقوش علوم عربیت و فارسیست خلق معز بود

و میفرمود که تصنیف افسانه از جمله تاریخ کبیر عقل است و از عطا یا غلیظه نیروی کهنس ندارد و اندک شریده ام که اگر در حضور ایشان دوستی بین
فرمایش غزل تازد یا خواندن شعر میگوید و من شروع خواندن می نمودم ایشان چنین بهترین متوجه جانبی می کردی بودند تا غزل خود را
تمام می کردم و سبب این ناخوشی از من ایشان را این بود که مرضی آن محروم آن بود که کس معتقدین من باشند و هر پنج با در هوا
که براتم یا هر مهر که لطاس اندازم هر که بشنود تصدیق بلا تصور کرده زبان بر تحسین نهی است بکشاید و آن یا و در از جمله الامات
غیبی یا ایات قدسی الفکار و معارف من ذالک و چون چهل المکب چون این بی بضاعت از جمله نبود اکثر یا مورد ما مهربانی
و تعرض ایشان نیست اما در وقتیکه آن بزرگ خود قصه حمزه با افسانه را بیان میفرمود بنیالی چند بخودی استند و خود را بجای برود
که تو سن فلک هم بگردان ایشان نمیرسید بر تو شمع و شعل سخوری ایشان بمغافل و موق رسید و چون هم اتفاق افتاد
که روزی افسانه از شخصی شنیدند و فروای آن بنام خود بنفش یاران خواندند لیکن در یک مقامی از آن افسانه میبوی از
طرف خود تراشید و بستن یکی از واقعات بود بر روی ایشان آورد که من این افسانه را از فلانی شنیدم بعد از غصه بسیار
فرمودند که این میبوی خود مال من است سابق و درین افسانه نبود و بگوزی فرمودند که خواندن علم عربی یا فارسی کسب است از هر کس تواند
آمد و تصنیف افسانه تعلل بعقل دارد و همی است از هر ناوایا باید که طالب علم یا فاضل باشد که آن خیر دیگر است و این علم دیگر
دارد و حیرت کردم و این سخن بر طبع من ناگوار آمد عرض کردم که مشفق من کسی از اهل علم متوجه این امر ادلی نشد و اگر می شد نوعی
سر انجام میداد که از غر او ممکن نبود فرمودند که اینها همه حرف و صوت است تا نه بنیم و نشنوم باور نکنم باز من عرض کردم
که ای مهربان نکو لیاقت جبار و کبشی رستان اهل علم ندارم اگر متوجه بنوم افسانه درست نمایم که موجب فرحت
دوستان و بخش خاطر معاندان گردد باز سخن سابق را عاده کرد و فرمودند که زبانی بکار نیامد تا عمل را نکرد و آید و روی دیگران
آورد و گفتند که یاران اینکار را هم مانند طالب علمی یا شاعری یا تاریخ کوئی یا منشی کوی تصور کرده اند و اینها نیز چون
با ایشان موافقت فرج داشتند نظر بقدم ایشان ای نشان تصدیق حرف ایشان کردند و من چون القطار این ششم
را دوست نمی داشتم خاموش ماندم ابیات بوقت سخن با کمال غرور ۲ می گفت آن مروز انصاف بود که تصنیف
افسانه مشکل بود ۳ کند هر که اینکار عاقل بود ۴ برش خواندن علم آسان بود ۵ که کسب در کار نادان بود ۶ علی الرغم آن مرد
بر مدعا ۷ با یکا شد طبع من مبتلا ۸ یکا یک باین کار پرداختم ۹ نخستین یکی داستان ساختم ۱۰ باطل چون در میان من و آن
مرد کهن سال صحبت باین موال اتفاق می افتاد و بخاطر کم داشت که من هم قصه را شروع کنم و در ابتدای داستان بهم
یافته بسبب دوستان خاص و منفقان سرا با اخلاص که شناسان سخن و طالب این فن بودند رسانیدم نخستین
زیاد نموده طلب زیادتی کردند و دست داستان را بیک دست کردم و بسبب جمعی که آن غرزد و فرتمیز و در میان ایشان
نشسته بود و در آوردم اما نام خود بنبردم بلکه گفتم که قصه تازه بدست من از جای افتاد و لیکن بجهت تمام داستانی
از وی فرا گرفته بعبارت خود بقیه قلم می آورم چه صاحب این کتابت را بمن نمیدهد و ما جاز چنین میکنم و آن اغر چه چون

بتفحص

غرض بفرافتن قصص تازه و داستانه و بختن با دیگران شریک بود و نه برای اینکه علوفه باد شاهی کنایت خرج ایشان
نمی کرد باین وسیله نیز از امرای چهری هم بدست می آوردند اما چون اخسرها برایشان معلوم شد که این قصص نیست
کرد فلانی است شکر را بر گردانند و ششوع معایب این نمود و کایه میفرمودند که این مرد وادی آن و تقریر فارسی
میکنند و قصه شیرین است که بپندی گفته اید و کایه میگویند که این قصه تنگ هم دارد و داستان تنگ مخصوص
قصه خمر است کاملاً اشتهای کرد و نه که این نشانها که موضوع قصه است چرا و جاعا شوق شد و مثال آن سخنان مهمل و بی
بر زبان می آوردند و از کمال غصه سخن را بسیار با نثر میگویند و بر می جسته و اگر دوستی تعریف این قصه میکرد
پس اگر او بچارد می بود و مزاج آرمیده داشت می گفتند که هرگز شورش ناری چه میدانی حسن و قبح را مرا شست
سال است که کوس سخن و یک میسر نم و مهارت تمام و برین فن دارم و اگر مرغی آرمیده مزاج می بود او را نیز بر در طعم خاموش
میکردند و اگر مرغی غرار میداد می یافتند پیش او خود خاموش می ماندند اما که در بروی افکندند و حاضران آن محبت
باستسم مردم می بودند جمعی سبب اینکه این مرد بزرگ ثور و غوغا را با عدم انصاف و خود جرح کرد و بود با او
طرف شدن را تصح اوقات میداشتند و این نامه صاحبان علم و بصیرت بودند و بعضی نمی خواستند که انقطاع
این گفتگو واقع شود و اینها طبايع رنگین داشتند و بعضی نیز بودند که سبب عدم توجه باین امر آنجا که مردم میگویند
او را ما بر این فن دانسته باور میکردند و این محبت امتداد معقولی یافت و راستی اینکه باعث خوشی اوقات
احقرم بود برای اینکه بالتمام احباب القدر تحریر آن نمی برد و ختم که بضدین مردی انصاف نا آستنها بعد از آن ایام غیر
که ما به الرطبین و این شخص وافر تمیز شده بود و بمن گفت که در فلان موضع داستان از قصه خمر که شده باید که بسازی و سبب
صغیر این حرف را بجا گرفت چون خاطر او پیش من غیر نبود و ساختم و این غیر از ایشان نیز گفته بود که ایشان هم ست
بودند آن شخص از ایشان پیش من خواند و از من پیش ایشان انصاف بنام فرمودند که فلانی خوب است فاخته و بر روی
مهم آوردند که هر چه دیگران بگویند قبول است گفتند که وقوف دیگران معلوم که فلان کس و آنکس کی از باب جاد
و دولت بود که ایشان در آن ایام متوسل او بودند و از غیر ایشان درین فن از ما بران می دانست من قبول کردم لیکن
گفتم که مرد و داستان پیش او میخواهم باین شرط که شما نام خود را بپیرید که من گفته ام و نه من نام خود را قبول کردند
آخر پیش او رفتم چون تقریر کردم او داستان احقر را بست و در حضور جمعی اعتراف بعدم وقوف خود کردند
و نقلی ازین هم غریب تر این است که نوبتی اوم کی از کواکب آسمان محب و اقبال ازلی صاحب خاندان عظیم القدر
جلی چند ورق از کتاب قصه پیش ایشان آورد که متمم این در کار است شما که واقف جمیع قصص و افسانه آید نوشته
بر بند تا بهرم ایشان که از آن قصه واقف نبودند نظر من در آوردند که گفتم بک ورق دیگر می باید که این قصه تمام شود
بن فرمودند که من میخواهم که ازین صاحبیت خبری باین وسیله اخذ و بکنم و بیک ورق خبری کسی کسی نمیداد

گفتم هرگاه اوست ما چنین است بقدر سه چهارم نوشته است در سال دوازدهم تا چندی بدست آید پس ایشان گفتم که در نیمه کان چهارم عاشر
و معتقدان ایشان کم شده اند شما یک طایفه چهارم را بنویسید و در هر مرحله یکی از آن چهارم حقوق مستحق
کردانیدم و اول این عاشر را در آن مرحله کردان کنید بعد از آن به حقوق خود ملحق سازید و چنین در هر مرحله عاشری بوصول مجموع خود برسید
البته طولی نخواهد کشید سه چهارم را بنویسید و در هر مرحله یکی از آن چهارم را بنویسید و در هر مرحله عاشری بوصول مجموع خود برسید
و در این البته نخواهد کشید سه چهارم را بنویسید و در هر مرحله یکی از آن چهارم را بنویسید و در هر مرحله عاشری بوصول مجموع خود برسید
گفتم چنین نمی باید بلکه چنین می نماید و همان ساعت بریده نمودی را انشا کرده تفریر کردم ایشان را آب در دهن بگشت و در زبان
عجز بیان گفتند که چه مضائقه دارد و آنچه تفریر کردید تفریر در این اطاعت ایشان مناسب مزاج افتاد و خبر کاغذ را برداشته
دو ورقی نوشتم ایشان را از اجزای کافران فرستاد و از آنها رقم تحسین آمیز را ایشان را یاد ایشان با حق گفتند که حال لازم شد که توان
تمام کنی و قسم که گفته سرانجام می آید که عبارت من مثل این عبارت نخواهد شد و لطیف نیز کردن من هم نوشتن آنرا باعث تفریح
طبیعت خود دانستم هر روز قدری تا دماغ و نامیکردی نوشتم و ایشان در آن ایام اقسام قهوه برای من می بختند و انواع
و لجوی میگرد و نظایر اینها را بنویسید و در هر مرحله یکی از آن چهارم را بنویسید و در هر مرحله عاشری بوصول مجموع خود برسید
ان به خبر یقین می رسد که ایشان هم بعد از خود رسیدند و از آن زبان شخصی بعد از آن شنیدم که ایشان بعد از
برجاستن من مکلفند که این مرد پیش ما برای و سخن اندازد و می آید و العبد علیه و هو موجود و ایشان پیش من
هم انقدر بعد از خود در حالت سخن سرای بوضع قدیم خود فرمودند که ما و شما در آن تحریر و تصنیف شریک بودیم و آخر آن مرد
بزرگ در سنه ۲۹ بیت و نه بجانب کعبه رفت خدا سلاطینش دارد و حاصل چون و از باب تصنیف این قصه نوعی
که مذکور شد ایشان نیز داخل بودند لهذا این چند صفحه بزرگ ایشان سلمه منیر سیاه شد اما از این کتاب پوست
خیال نیز چند خبری مرتب گشت لیکن هنوز تا بربع نرسیده بود که معاشرت روزگار و مساعدت طالع ساز کار احقر را
نخورد فیض موهبت نورشید به استقبال و دولت نیر اسمان غرت و شوکت معدن الطاف و احسان مصداق
حدیث الیاد من الایمان عالیشان در یاد و لفظ من رسان ناقص کامل که بهر جفتوت تمام اخلاق سرا با مروت قدشاس
از باب سخن غرت بخش صاحب کمال بر فن خلعت الصدق نواب موسی بن العوده مرحوم نواب شیخید خان بهادر سی به مرزا
محمد علی رفیع الله شان قدر الجلی اتفاق ملازمت روی داد و آن تازه الحال کلشن عدل و احسان خبر خبری از آن کتاب
استماع فرموده بعد از تحسین عبارت و مطالب ایشان را با کتابت بجای موجود و در تحریر و تصنیف مطالب بافته اشاره فرمود
نویس که امر الصواب فن میفرماید انشا لا اله الا الله از سر نوع متوجه تحریر ان شدم و نوشتن هر روز بر خود لازم
گفتم و کلمه غزالیش را بنویسید که در عدد هزار و صد و پنجاه و پنج است با تاریخ شروع این کتاب که اینها با یکدیگر
و پنجاه و پنج جری بود مطابق شد بناء علیه بن کلمه نیز نام این کتاب بفرگشت و چون یک کلشن از کتابستان خیال

نویسنده

رشته

مهمایان

با تمام اسیر

با تمام رسید از املا نمود و نظر مایون ایشان در آورد و در بزرگ این اختصار خلک قدر و جلال یعنی خوش سیر بهر
 دانش ما و تابان آسمان بنشینش ممکن شده و اوقات و اقبال بنال بر و مندرگستان شوکت و اقبال نواب و صاحب
 خان بهادر المسی به مهر ز محمد سلمه الله تعالی که درگاه آسمان جانش مرجع صاحب دولتان عالم است از تصنیف این
 کتاب خبر یافته بنوق تمام شتیاق لاکلام شروع بمطالعه فرمودند و انقدر عنایات و تفضلات و باره فدوی
 نمودند که اگر مقصدی نوشتن این شوم کتابی دیگر درست شود قدر این فزاید بمقدار را با آسمان رسانیدند یعنی متوجه مطالعه کتاب
 مذکور شده بودند که جلد دوم هم بانکه از مانی با تمام رسید و شروع به نوشتن جلد سوم نمودیم بمیان الطامع
 این هر دو فاکت شوکت خوش سیر نشان یعنی نواب رشید خان و نواب گلان جلد سوم نیم نبردی سر انجام یافت
 و نواب عالی جناب و تفضلات بسیار عنایات بی شمار که بردی خود داشتند که تفضلاتی که این کتاب
 از مطالعه مایون ایشان بهم رسانیده بود بفرموده کتاب مذکور را بر تو افتاد عالمی نظیر مبارک علی حضرت قدرت باو
 فلک که با یک سبب باطل را رسانیدند و چندین مرتبه از اخبار مقبس طبق کتب کتبش و آفرین آورد و چندی مانده را
 کلمات ساختند و با نعامات و فخر و عنایات که کاشانه میروا فرمودند و یکم جهان مطلع فدوی را در رکاب خود گرفتند و آخر کلمات
 که اندیند از و متعال این هر سه کوکب سپهر دولت و اقبال را که عبارت از ذات مایون صفات نواب عالی قدر
 و الامم قدر نواب محقق خان بهادر و نواب میرزا علی خان بهادر و نواب رشید خان بهادر باشد و سبب افتخار و جلالت ابد
 مدت حضرت ظل سبحانه بر مدارج بلند معارج رحمت و تصاعد و صاحب دوار و چراغ این خاندان غرور و شرف را تا صبح
 قیامت مانند هلال زاید انور کرد و اندر بحر مت الهی و اله الامجاد و فخری نماز که اسباب نصیبت این کتاب نوشتن تر از صفی افتخار این
 حسابت به قسم می شود سبب اول شوق مصنف از بند و فطرت و یاد و ایام مصاحبت و محالست آن و بزم باطلعت
 که پسندید خوبان و دیگر و التماس یعنی از دوستان سخن شناس را تابع این سبب توان ساخت سبب دوم مکاتبه و مجادله
 آن مرد غیر زود فریم که این فضل غیر موجب شورش و تلبیسان طلبان ارباب سخن تواند شد زیرا که خالی از رنگینی و لطافت هم
 نیست سبب سوم فراموش نواب رشید خان بهادر است که ترقی که کمال اقبال مصنف بر مدارج غرور و دولت و در ضمن آن است
 پس این اعتبار این سبب سوم علتی و عمده ترین سبب است که باقی اندر شده از اتفاقات اینکه فخر و دولت تخریر سبب تالیف ازین
 کتاب که سه مرتبه است از جلوس مبارک بقیه قلم در آمد یعنی گلستان اول از کتاب بوستان خیال سوای جلد مقدمه
 سبب جلد مجلد شده و در پیاجه و سبب تالیف مع مقدمه کتاب بران الحاق نموده و از فضل الهی و اقبال با دست انجی الطاف
 نواب عالی قدر و نواب رشید خان امید دارم که گلستان دوم را نیز جلد مجلد کرد و نام انت اصمد تعالی و تقدیر و منته المسمول الملتزم
 x x باید دانست که چون کتاب فراموش رشید می یوستان خیال است تقسیم باین ترتیب واقع شد بوستان
 مشتمل بر دو گلستان گلستان اول مخوی چند مقدمه و دو گلستان گلستان اول مشتمل بر دو گلستان مجلد یک جلد گلستان دوم و گلستان

اول نیز مشتمل بر دو مجلد است لیکن مجلد دوم در حدیث و تفسیر کلماتان دوم و در صدر کتاب نورش بی نامه است
 بیان خواهد رسید یک کتابتان اول مغایره خطیب و در چنانچه کلماتان دوم خطیب نورش بی نامه مشهور رافق خواهد
 شد بحق شمس الرسالہ محمد و الہ الطین الطاهر بن علی الصمد علیہ السلام جمعین آیات بیای خود مندر صاحب نبر
 که از رازانیش واری خبر و چندی و غنی بیان ساختی و با سبب تالیف برداشتی ازین نیز چون حاصلت شد فراغ
 از نو با دقت فکر کن و رایغ و بنودی کتاب تو یا بد نظام و نصیبتش چه بهرست اوج تمام و بجز بر مطلب روان کن قلم و
 برافروزد بر چرخ اخضر علم و بر اول تعین کن ز فوج کلام و بتیغ ملک دل خاص و عام و از احوال اجداد صاحب قرآن و شنین
 بیان سازنی نکته دان و ذکر از بعد این ذکران نام و در و بنو صاحب قدر و نشان و ذکر که احوال مرد و غریب صاحب
 بیان کرد و اول ز روی نسب و بگو ای سخنندان پاکیزه بوش و که باز دست سوی تو ام چشم و کوش و مقدمه الکتاب
 در ذکر اجداد و الا نرا و صاحب قرآن عالی جناب سلطان مغالدین کامیاب و بیان انکه اول کسی که از اجداد صاحب قرآن
 کیتی ستان بر تخت جلوس فرمود و بود اما ر و یان اخبار پیشین و اطفالان آثار مقرون بقیقین بر صفحه تواریخ چنین ثبت کرده
 انکه اند صاحب قرآن واجب التحظیم شاهر و مغالدین ابو تیمیم به و که مات خیال محمد صمد مستوفی ذکر نسب و
 او را از کتاب عیون التواریخ بدین موجب نقل کرده و از بعد که جگر کلان صاحب قرآن بود و اول ازین قبیل که بر تخت نشست
 شروع کرده و بعد که محمد نام داشت پسر عبد الصمد بود که راضی لقب داشت و او پسر قاسم بود که متقی لقب داشت
 و قاسم پسر احمد ملقب به دینی بود و پدر احمد نیز محمد نام داشت و لقب او صی بود و او پسر اسمعیل بن امام جعفر صادق علیه
 الصلوٰۃ و السلام بود اما پسر عبد الصمد یعنی محمد که بعد لقب داشت احمد نام و قاسم لقب نیز هم او را بود و او پدر کلان
 صاحب قرآن کیتی ستان بود یعنی مغالدین آیات خیال این زمان ساحری ساز کن و گذشته که قصه اعجاز کن و
 ز طبع نبر بر و خود بکار و که ایدلی نقل مجلس بکار و و لیکن بتاریخ مانا بگو و بسنیده طبع و مانا بگو و ز تاریخ زکینی بنیاستوار
 برویش عمارات زکین برادر چون این سر رشته از روی تاریخ معلوم شد اکنون باید دانست که بلبلان کشتان
 فصاحت و طولیان شکرستان با غت کلهای سخن را بشیر نی بیان در اینجمله بان ترتیب برین کلمات گفته
 بذائقه طالبان حکایات شیرین رسانیده اند که چون حضرت امام را و اسمعیل رضی الله عنه که پسر بزرگ حضرت
 سید الصادقین علیه السلام بود و در حین حیات پدر عالی مقام و خود بخوار رحمت ایزدی پست پسر او محمد بن اسمعیل
 ابو جعفر مشهور و واقعی بعد از شهادت جد بزرگ و ارشاد علیه السلام که ان حضرت را بر وایت صبح نبر شهید
 کردند و بخت آورد و و یکی از عمارات بغداد و کتب گرفت که در همان کتب تقیض روح پاکش شد و ان ملعون بخته برای
 محافظت و نیای خود با بنی فاطمه صلوٰۃ الله علیها که بالاستحقاق و ارثان ممالک دین و دنیا بوده اند این سلوکهای
 نمود و منصوب خلیفه و دوم عباسیان بود و القصر چون محمد بن اسمعیل با این طریق از دنیا رفت پسر خود کرده و او بدینی

مقدمه کتاب

در سطر البیاد و قین حضرت ابو محمد
 جعفر ابن محمد صادق علیه السلام
 الصلوٰۃ و السلام بر سر پند و حدیث

از آغاز و نشان

خود را صمد را و صی

مقدمه کتبت

مقتب کشت و سید محمد قی از ترس خلفای عباسی بخانه و نه نفر دیگر که سادات نجیب طایفه بودند از میان زمین طوس کریمت دین
 شخصت نفر سادات عالی درجات و مقامات آن سرزمین بامحنت و اندوه و غم و کمال عسرت و فواید میگذرانیدند
 اما از دین رشید که خلیفه پنجم عباسی بود که قتل سادات بستم متفصل حال ایشان می بود تا که خبر این شخصت نفر باور سید نامه
 محاکم طوس که قلیله طوسی نام داشت نوشت که آن سادات را بر نوع که داوود توانی رنده بدست آورد و عمارت و طوس بسیار آفر
 جمره نه قرار داد و در وسط آن جاعین مکن و در جمره بدست نفر از آن سادات را مقید کرد آن وقت نظر باش تا من برسم قلیله طوس
 جاسوس را بتلاش ایشان بگذاشت تا خبر ایشان یافته نصف شب فوج بر سر ایشان فرستاد و ایشان را در انشای خواب
 دست گیر کرده و یک تارون بان لمون نوشته بود و در دست جمره این شخصت نفر را و عمارت مذکور بمحسوس گردانیده
 بنحیفه تاجق نوشت و نظر العلامات بسیار نشست و هنوز تارون داخل طوس نشد و بود که قلیله پنجم سوخت پس او سید بن قلیله
 خبر وصول تارون شنیده باستقبال برآمده و او را داخل طوس کرد و تارون سعید را خلعت ماتی بدوش قلیله داد و لیکن هنوز او را
 خلعت حکومت طوس عطا نکرد و روزی سعید را طلبید بنواهی که خدمت پدرت نمودم گفت اختیار خلیفه است چرا نمی
 خواهم تارون گفت راست بگو که مرا جگر و دست میدار گفت چند که سر چه دارم همه را فدای تو کنم تارون او را رخصت کرد و
 و بعد از ساعتی باز بن طلبید بن سابق اعاد نمود و گفت که امیر از زبان غیر غریز تر میدارم باز من مخلص و اندر بعد از دو ساعت باز
 طلبید باز سویم پرسید که ای سعید راست بگو تو مرا جگر و دست میداری این مرتبه ان شقی و جواب این گفت که از ایمان غیر
 خلیفه را دوست میدارم تارون خوشوقت شد و خادمی را طلبید گفت که اگر راست میگوئی خدمت پدرت و بنواهی پس هر چه
 این خادم بگوید از اعلی این را گفته خود نباشد و آن خادم سعید شقی را گفت که خلیفه ترا مکرده که با من بدان خانه که سادات
 در آن محبوس اند بپائی و هر چه امر کنم بران اقدام نهائی پس سعید او را بدان خانه آورد خادم کلید یک جمره را از سعید گرفته بگشود و بدست
 سید را برون آورد و شمشیر برهنه بدست سعید داد که امر خلیفه است که تو اینها را کردن بزنی و درین جا از آن شقی ناپاک کشت
 مظلوم را که از سنگ و تشنگی و هول یکسی خود ضعیف و زرد شده بود و نه طاقت حرکت نداشتند در جبهه شهادت رسانید
 و بدان و در محسوس ایشان را در آن جا انداخت خادم باز کلید جمره دوم را گرفته بدست سید و دیگر را برادر و اینها نیز از دست
 تا مقب بدران حال سید بود و نگفت امر خلیفه است که اینها را نیز تو کردن بزنی ان شقی اینها را نیز بدست شهادت
 رسانید جمره سوم را و اگر دوست کس باقی که سید جمره دینی نیز در میان ایشان بود بر آورد و نوز که سس را شمشیر کرد چون نوبت
 سید محمد دینی رسید آن مظلوم گفت که ای ظالم غم دست بریده با و چه عذر خواهی کرد چون جبر مارمول خدا و قضا
 از تو سوال کند که چه سبب شخصت نفر از اولاد من بنامی بی بیستم شمشیر کردی ازین سخن لرزه بر اندام سعید افتاد اما آن
 خادم ملعین بانک بران شقی زد که ترس محبت خلیفه از دولت مکریرون رفت که او را فرست حرف زدن داده آن شقی
 آخر سید محمد را نیز با برادران کرامی قدرش ملحق ساخت سر و بدنهای مقدس ایشان را در آن جا انداخت

وسعی تا زنده بود نه نماز کرد و نه روزه گرفت و عمر سیم مجرم در وقت شهادت از پنجاه متجاوز بود و این سید علی قدر را
سپری بود قاسم نام داشت و از کمال زهد و تقوی و اجتناب از دنیا و متقی لقیب داشت و سید قاسم متقی پیر
در خانه خود که در حوالی مدینه داشت بشهر برد و از سجاده عبادت خود بر نیماست زوجه او برای همایکان فردوسی و دقن
و اس کردن و جرج رسیدن کرد و قوی حاصل می کرد و سید قاسم متقی را نمی گذاشت که از خانه بدر آید برای اینکه کاشت گمان
خلفاء و در هر ملک طلب سواد است اما سید را دوستی بود که گاهی برای سید قاسم خبر می آورد و نام او ابو
صابر بود زنی داشت بسیار چیل ناکاه یهودی که نام او شامون یهود بود از خانه ابو صابر میگذشت زنی ابو صابر بر غرض
بالا خانه خود نشسته بود و چون عفتی را داشت تماشا آمد و رفت مردم میکرد و خود را نمی نمود بالیه نام داشت شامون
نیز از پای غرض گذشت هر دو با هم چارچشم شده وایل یکدیگر را با بالیه شامون را تکلیف کرد که وقت شب که نو هر
من پنجاب باشد من خود را و این بالا خانه میر ساختم تو هم بیای شامون یهود رفت ابو صابر چون زن خود را در خانه نیافت سبب
علاقه محبت زیاد که با او داشت کریان گشت اما شامون یهود بمسأله قاسم متقی بود و در میان خانه او و خانه سید و یو ار
پیش حاضر نبود چنانکه جرحه عبادت خانه سبب جرحه خلوتخانه آن مرد و بود چون مرد و با هم جمع شده سخنان را از نیاز
با هم آغاز کردند سید تمام گفتگوی ایشانرا شنید و درین بین روزی بالیه بعد از رفتن یهود از خانه بروی او بر آمد و نظر بخانه
سید انداخت سید آنوقت در محن خانه بود چون گاهی سید بخانه او هم میبارا شنای ابو صابر
میرفت همین که دید بشناخت زود فرو داد چون یهود بخانه آمد با او گفت که علی این دشمن بعینه کن و الا بزودی ما را
نوحیم یهود گفت که این مرد از ان جمل نیست که بر دهنی کشد زنگه بفریاد آمد که بی همتا این چه سخن است مصرع دشمن
نموان حقیر بچاره نمرد ۲ این سید بانو هم من است ناست و ابو صابر معتقد است همین که خبر یافت میگوید یهودی
ببلغ نذر برداشت بجا کم مدینه که عبد الله شامی نام داشت ملاقات کرد و گفت میخواهم در خلوت سخنی بر عرض رسانم عبد
الله شامی خلوت کرد و یهودی گفت هر چند ما کاری نداریم چه اگر بیگانه دین شما ایم لیکن چون مطلع الاسلام و خواهر شما و خلیفه ۲
عصریم عرض میکنم که سید قاسم پوسته رقص میکند و من بکوش خود می شنوم عبد الله یهود را رخصت کرد و جمعی را فرستاد
سید را طلبید و این سخن بر روی او آورد سید قاسم خور و که بر من تمهت است مرد بیچاره ام بگوئید نشسته ام مرا با این ۲
سخنان چهار جمعی و یکرم گواهی دادند که این مرد از ان جمل نیست دشمن کافر و حق مسلمان نباید شنید عبد الله سید را مخص
کرد سید باز بخانه آمد اما ابو صابر غمناک پیش آمد و احوال خانه خود را گفت که امر و چهار روز است که خانه خرابی من واقع شده
چون من بهرام نیست سید فرمود که از روی و یکجای توقع داری که باز در تلاش او غم مخوری حالا بمرکن و غائبانه او را طلاق بده
و با آنکه از دست کار محرم و مطلع بود خبری نگفت ابو صابر گفت یا سید دوست میدارم که او جدا شود و من او را سنگسار
کنم سید مراقبه فرمود بعد از آنکه سیر بر آورده و بر سر کشید فرمود که چه ناید مهم در این برقم حقیقی بگذار و این مصرع را خواند

میگشتند

گشتند

شامون گفت بشرطیکه باز تو همراه
بخانه من بیای و نام شو بر زبیر بالیه
قبول کرد و او را فرستاد که نزد سید بخانه

بخط زود

همایون پادشاه کس را ندانست معلوم نیست که اجل چند کس رسیده است و دیگر حرفی نزنود خاموش ماند و بعد از آن
مشغول گردید لیکن بالیه با بکارش بامون گفت مصر ای وای که بدست بهتر شد حالا اگر نیکیست هم خواهد گفت برای
ایکمال البته خواهد رسید که تو او را از آن کشته اند بودی پس بیو که آنقبه را بخانه خویشان خود گذاشته و زری بهم بسته
به بغداد رفت و برور استمان خلافت هر روز حاضر می شد و میگفت که مرا با خلیفه کار ضرورت که بدوستی او
از راه دور آمده ام معصم که او را خلیفه من من مکتب خود را وقت پادشاه بود آخر معصم رسید که یهودی ها از حوالی مدینه
آمده چنین میگویند معصم او را طلب داشت و طاعت کرده بر رسید که چه میگوید گفت قیاسم نبرد امام جعفر صادق علیه السلام
اراده خروج دارد جمعی با او متفق شده اند و علیه شامی نیز حامی او است معصم چهار سرباز خاص همراه شامون کرد و بطریق
دزدان داخل خانه سید شده بیک ناکاه او را بکشتید و اینها بجای مدینه رسیده شبی برای اینکار مقرر کردند و از
اتفاقات آن شب ابوصالح نیز همان سید بود اینها هر دو را شمشیر کردند و زوجه بنجانه همسایه دیگر که رخت و بستر
که عبدالکلام و راضی لقب داشت و آنوقت هفت ساله بود همراه مادر رفت صدای در زد بلند شد و این سربازان
همان شب راه بغداد پیش کش گرفتند و آن بیو که بنجانه خود رفت بالیه را طلب داشت و گفت که مصر چه خوش بود
که بر آید بیک کرشمه دو کار کرد بد آنکه شوهر تو نیز با سید قاسم کشته شد لیکن منتقم حقیقی التل غضب بعد از سه شب
بنجانه آن یهودی ملعون انداخت که او را و بالیه بر دو باب بنجانه سوختند و بیستم بودند اما صالحه خاتون زن
سید مظلوم ماتم شوهر گرفت بعد از آن از بنجا برآمده بکناره دریا سوارانی درست کرده ساکن شد و سید مظلوم
راضی بن سید قاسم فروری های کیران کرده و جوقی حاصل میکرد و صالحه خاتون نیز فروری میکرد و بای کیران چون
واقف حال شدند که ایشان چه کسانند از دل و جان خدمت میکردند و می پرسیدند و از تکالیف محنت ایشانرا
معاف داشت بطریق نظر و نیاز چیزی میکردانند تا جوقی ایشان می شد بمرین سن ده سال کامل گذشت اتفاقاً
صالحه خاتون بیمار شد و مرض او داشت که سید عبد الله خدمت مادر میکرد و بدران ایام حجاز سوداگری
که مال از حد ضرر حساب بیرون بود و از دریا برآمد و نام آن سوداگر ابوعبد الله مشو بود مرد پاک اعتقاد و دیندار دال بیت را
بیان و دوستی بود برای حج گذاردن آمده بود چون قافله و لشکرش بکنار دریا فرود آمد مردم او که تردد میکردند و فرمود
ایشان بدر خانه سید افتاد و دیدند جوانی در سن هفده یا هجده مانند افتاب چهل کیسوی چون مشکنا به فروخته نشسته
گریه میکند احوال پرسیدند بعضی از مای کیران گفتند که سید زاده است چون مادرش بیارست است که میکند
ملازمان این خبر را بخواجه ابوعبد الله مشو سوداگر بردند و خواجهمرحوم دل خود بنجانه سید انداخت زری با قدری
نظم و بعضی ادویه سید تذکره کرد و گفت ای صاحب زاده عالی قدر تو این قلیل را حرف معالجه این سیده کن تا من از
حج مراجعت کنم همین جا خواهم آمد بعد از این نیز صلوات خواهد بود بعل خواجه امیر و سید عبد الله راضی او را دعا کرد

وخواجہ ابو عبد اللہ صورت متوجہ مناسک حج کردید و چون بانه مصالحه اتفاق پر شد و بود از قضا گنگین صغیر فرود آمد و روغن
 بادام شکے می نمود و روزیکه حاجیان بجل غرات برآمدند آن سید و مومنه بدار السلام درآمد و سید و مومنه بر یکسی
 و تنهایی خود و یکدیگر بر کشید و از راز با لید و آنچه خواجہ عبد الصمدی سوداگر با و داده بود خرج قبره مادر نمود و بوضع فقر بر تربت
 او نشست اما خواجہ عبد الصمدی بعد از مراسم حج گذاری مراجعت نمود در این مقام باز آن شخص حال سبب بگو گفتند
 که مادرش حلت کرده و او بر تربت بن قبر شده ابو عبد اللہ بر سر سید و مومنه و در کرب با او موافقت کرد و بعد از آن گفت ای صاحب
 زاد و الا که اکنون ترا از بودن اینجا فایده همراه من بیا تا شریک سعادت و نبوی و اخروی
 خود بر اعظم سبب نیکی کرد و ابو عبد اللہ فقره سماجت و و بلوی سید نمود که او را بر رفاقت خود راضی ساخت عبد الصمد
 بر سر تربت مادر رفته و واع کرد و بعد از آن خواجہ عبد الصمدی نشست و خواجہ او را بسیار معزز و مکرم و محترم نگاه داشت و این
 خواجہ ابو عبد اللہ شود اصل مردم مغرب زمین بود و از فرقیه مغرب حادث داشت از آنجا که بر شتی سوار شد و میره رفت و از آنجا
 بمصر رفته و قدم این سید و الا ترا و فقره استغفار او را در تجارت حاصل شد که مال او چهار چنبره گردید و ملک التجار خطایفیت بعد
 از آن بولن خود و از فرقیه مراجعت نمود اما حاکم از فرقیه در آن عصر از طرف الحقه بالله العباسی عبد الغیر مغربلی بود با کس و دوه هزار سوار
 نمیشد که در بوستانه با اومی بودند و شروت معقولی داشت چون خواجہ ابو عبد اللہ صمدی داخل مغرب سید عبد الصمدی راضی
 با جازت او خواست و او را و خود قلم و او را از خواجہ حقیقی خود و ختری داشت بسیار جلیل نام او و جنیتا قون بود آن دختر اسعادت
 خود داشت به نسبت نمود و در کتبی ایشان اکثر مردم شهر را بلکه تمام اطعام داد و زری معقولی خرج کرد و فقره بخواه و نقد
 غیره بخانه عبد الغیر حاکم درین شادی فرستاد که شمره شده و آنجا خواجہ عبد الصمدی مبارکباد گفت و احوال بسیار پرسید
 خواجہ گفت که خواهری در عرب داشتم این بسراوست و دختر عالمه را منسوب کردم عبد الغیر حاکم گفت که ای خواجہ بسیار
 از شما تا حال که خواهر زاد خود را بعلانیت مانیا و در بدینان خلعت کرانمایه را طلبید شسته عید او و دو سید در کمال زلفه و عنیت
 اوقات سبزی برد و شکر الهی بجای آورد و اکثری از اوقات نیچه حایل کرده بسیار و بازار و تنهاییا و میرفت و کهای سواد
 میرفت بوضع که چندین غلامان و جو میرفتند و بوستانه و تیره آن سید عالیقدر چنین بود و روزی بر سبی سوار شد و شادی
 را و جلوا نراخته متوجه سیر سحر شد تا بدروازه یاغی رسید و دید که جمعی از غلامان عبد الغیر مغربلیه مرد و پسر را با و گنگ گرفته اند
 و میگویند که تا اقرار کنی که دختر ایمی و هم دست از تو بر نداریم و ترا هلاک سازیم و او میگفت که این هرگز شدنی نیست که من
 سید باشم و دختر خود را بعلام هم سید عبد الصمدی راضی این ماجرا دیده و در میان ایشان و را آید احوال بسیار سیدان مرد
 بکفایت ای جوان بگو روی مرد سیدم و سید عبد اللہ کریم که نام دارم از ترس مخالفان حلا و طن اختیار کرده و درین شهر من
 اوقاف بسیار می بروم و ختری دارم و این غلام شاه معقل نام دارد خداوند که وصف او را از کباب شنید عاقل شدن بن بجام
 کرد که دختر خود را بعقد من بر پس ای جوان تو خود انصاف بده که دختر سید بیکونه زن غلام شود و من بن تانگ به سان بن خود

لقب

بسیار تشنگ

قرار دهم اکنون اینها مرا تنها یافته میگویند یا دختر معقل بدو یا ترا اسلاک میکنم اگر من میدانستم که ایشان سیر کرده اند هرگز
متوجه این باغ نمی شدم عیسی را اول برخواستن سوخت پیش معقل بدو گفت که ای معقل زن در عالم کم نیست
چه لازم که سیده را به جبرستانی کتختی که بعد از رضا اولیا واقع شود البته که میمنت ندارد و دست ازین چهاره بردار متقل
و به اینها پیش مثل بنه او و غیره که قریب سی غلام بودند و سه دار ایشان شمران نام داشت و دشمن اهل بیت
بود پیش آمده گفتند که ای سوداگر زاده ترا با این سخن جفا حق تعالی شمارا دولتی داد و بفراغت انانی بخورید و باغی کری
مردم چه کار دارند برادر بنه و برو که برای خاطر خواجده ابوعلی که چری نمی گویم والا اگر دیگری این نصیحت میکرد تا حال او را با چه بار چه
می کردیم نشانی که غلامان شایم و برو کسی نداریم سید فرمود که از اندیشه از روز خرم باید که دو آقای شمام
با این ستم راضی نخواهد بود و دست ازین مرد بردارید متقل گفت حال که تو سفارش او میکنی او را نخواهم گذاشت تا چیری به خود
نوشته بخانه خود فرستاد و دختر را طلبید و او را در همین باغ عقد کرده باب بار و سید عبدالکریم گفت لا حول و لا
قوة الا بالله بعد از ترشد که حالا چنین میگویند اما سید عبدالکریم را راضی باز گفت که ای نایب کاران ازین سرارت باز
آید بنه احرار را و ده پیش از لجام هر کس سید عبدالکریم را گرفته تکانی داد و دست قدم بر عقب دو انداخت و گفت برو برو
خود را نگاهدار و الا هر چه بینی از خود بینی عالم در نظر سید تارک گشت و در کشتی بچوش آمد لیکن باز هم ضد خود کرده بلامیت گفت
که ای معقل دای بنه او برای خدا و رسول خدا ام و دوست این چهاره بردارید فرمود او را برهنه ستم که باشد راضی ساخته کار خود را بکنید
بلکه باقای خود بگوئید تا او این مرد را راضی سازد این مرتبه بنه او و شمام داد و چوبی بر کلاه سپید زد و سید بان
چوب دست را زد دست او بد کرده بر مغزش زد که برایشان شد غلامان و یک هیئت مجموعی بر سید عبدالکریم نیت نمودند و شیر
و جوب بروی میزدند و در آن هنگام سید عبدالکریم نیز چوب دستی بدست آورده در میان ایشان افتاد و سید عالیشان
از هر کس پاوه شده بیخچه جان شکار شروع بحرب نمود و شاطری که همراه سید عبدالکریم راضی آمده بود این ماجرا را دید
بد رفت که ابو عبدالکریم صوفی را خبر کند اما عیسی را سید عبدالکریم با غلامان حرب میکرد و غلامان سی کس و ایشان دو
کس معنای با غلامان و غیره نیز قریب ده و دوازده نفر دیگر بودند که حمایت غلامان شای خشت و سنگ و کلان بجانب
این دو سید مظلوم می انداختند و تن نازنین ایشان را محرومی ساختند ناگاه سید عبدالکریم پیش بنه او بد نهاد
بای و افتاد و قدم بگذارد و حنبت نهاد و سید عبدالکریم چون این را دید راه سر و از جگر برکشید و در بدن بنه او را بچشم فرستاد
و معقل را نیز گشت شمران نیزه بران سید احمه زد که ترا زو شد نیزه را کشید بان حالت جنگ می کرد تا قریب
سنان و کس را از خون بچشم فرستاد و خود نیزه بر جبهت نهاد و دست بپوست انامه و اما الیه را چون اما ان شاطر بنه او را بچشم
صوفی خبر برد ابو عبدالکریم پیش عبدالغیر مغربی رفته شکوه غلامان و ستم ایشان را از بانی ان شاطر شنیده بود و شرح داد
عبدالغیر نیز میخواست که جمعی را تعین کند که درین انشا غلامان زخم دار رسیدند و از دست سید فرمودند که شانه کس را

که من غرض این خواهر را و توفی فرزند زینب را ششم قضاچین خواست که او بناحق گشته شد خوب امیر سلامت باشد لیکن وی شب
 پس از زوجه او متولد شد و هم مرا غلط ساخته چنانچه من با طاعت او را بقدری که ان مولود را نوریدم امر فرمودم که از امیر خست
 شادی حاصل کنم و تقارن خانه عشرت بنوازش و آورم عبد الغیر که بنده زربود و آن اموال او رسیده بود سه برادر و دو کت ای خواهر
 ابو عبد الله مبارک بسیار مبارک باشد مثل مشهور است بیت چمن را نمائندگی کند و یکی میزد و یکی میزد بیا خوب کردید که بساط
 ما تم را بسند شادی مبدل نمودید یک نوبت چه که در وقت خانه بنوازد و مبارک برده را اگر که بجان خلعتی و دست بند و غیره
 که رسوم باشد از سکه و بون طفل عنایت گرد و خواهر را رخصت نمود و خواهر ابو عبد الله صوفی در آن آمد و شروع بشادی نمود مردمان
 که میخواهند که برای تعزیت عید بپندم آمدند و بجای تعزیت میت میدادند و روز سوم این شادی بود و تقارن خانه می
 نواختند و قضا را شمران غلام که او را شمران پلزن نیز میگفتند با پنجاه غلام دیگر سیر بانات رفته بود و از آنها مست
 شراب برشته که این در خانه خواهر افتاد و پرسید چه نکند است گفتند که خانه خواهر را و خواهر عبد الله صوفی از سیر بپندم
 مقبول پس قول شده شادی او است شمران گفت این مرد را بگویم رسم ما تم و اما خود بیا و روزه است و شروع کرد خوب اگر
 او را است منکر عاقلی که از ام که آواز و تقارن شادی بپایان برد و عقل کوش من رسد و این حرام را و خود قاتل عید
 راضی بود این را گفته یکراست بنقار خانه رفت و حکم بعلامان کرد تا کار و تا از کمر کشید و تقارن و برید و هر که مانع شد
 او را بجهت کرد و در بدست تداین خبر خواهر رسید همان ساعت پیش عبد الغیر که کاشیده اشعوب طلع بود اما لیکن مبلغی
 باز پیشکش برد و حقیقت شمران و شمرات او بعضی رسانید عبد الغیر زمان ساعت شمران را طلب داشت و شناس
 و او و گفت ای حرام را و مرد و آنچه واقع شدنی بود واقع شد با هم عوض غلامان خود غلامان از نیز و گفتیم و اما ما او هم گشته
 شد و یکرا این چه ما و خطای بود تو کردی کسی هست که او را کردی زده بر زمان برو و قیاس کن چنان کرد و عبد الغیر زور
 مقابل این مبلغ از خواهر عذر خواست و گفتند که تقارن خانه خاص ما به بار کرد و بر دروازه خواهر میوه بود و تقارن
 و کرد و تقارن خانه ما داخل گشته چنان کردند ابو المنیر با خواهر گفت که این نیز لیل سلطنت این فرزند با سعادت است که در
 ولادت او و تقارن نصف آن هم خرج نکرد و بود چنانکه اکثری از سادات و مومنان و سالیکن را نیز نقد مستغنی کردند
 چنانکه مردم محمد مهدی را مولود از بخش خطاب کردند اما روزی غلامان دیگر جمع شده پیش خواهر آمد و گفتند که خواهر
 سلامت بهتر است که شما شفاعت کرد و شمران پلزن را از صاحب بخش بخشید و الا اگر دیگری اینجا خواهد
 کرد و شمران با شما دشمن خواهد شد و خواهر با بار شده مبلغ دیگر عبد الغیر فرزند را و داده شمران را از زنان برادر و اما ان حرام
 زاده نیز هم با خواهر صاف نشد و غایبانه و میان مردم خود میگفت که اگر این طفل بدست من افتد او را بکشم که پیش
 قاتل بنهر و معقل بود اما خواهر ابو عبد الله میدید که غلامان هر روز با او شمرات بکار می برد و در دل غبار دار و بدتر سید که
 مبادا آسیبی باین مولود رسانند پس در فکر آن شد که مکان را بغیر و چهارده فرسخی از طبقه سزی بود و خراشیدند

انشاء

بجوش از این سوز و غم و خواهر ابو عبد الله
 از قدر زور و ولایت که در این شهر فزاید
 و در شهر کنده و غم و غم

نام آن بود ملک عروین نام شخصی که بهمان نزد دست بود از طرف عبدالعزیز مغربی حکومت آن استتغال داشت و از جمله صد
 و شصت قریه قریب پنجاه قریه از قدیم تعلیق بساوات علوی داشت یعنی زمینها را بنام سید رکن الدین بنام شخصی متعلق بود و هر
 سال مبلغی که معین بود بدیوانیان عبدالعزیز میرفت ملک عروش ارسال میداشت و سید عبدالکریم مدح چون از دست
 غلامان بدرجهت بساوات پوست پسرین سید عبدالرحیم که جوانی بود هفتاد ساله ماور و ششصد و خود را برداشته از ترس
 غلامان به اگر شناها و رفت دوران سرزمین بیاودی ساوات داخل شده با سید رکن الدین ملاقات نمود و خواهر
 خود را و صاحب الکاح پسر سید رکن الدین و لاورد آورد و دشمنان نابکار ازین معنی بختی قسم خورده بودند که سید
 عبدالرحیم و سید عبدالدین و لاورد را کشته صالحه خاتون خواهر سید عبدالرحیم را بدست بنام آرم نکیرم در همان وقت
 روح معقل ازین راضی خواست که چنین کنم القصه این حرام را ده کالذات بود و رفتن سید عبدالرحیم در آبادی النشان
 علاوه عداوت الکافر شده بود پوسته وین فکر بود که نوعی برآبادی ساوات تاحات آورد و انقوم رفیع الدرجات
 متاصل کروا و امر و زک این حرام را ده بر سر عبدالعزیز استاده سخنان موافق خارج و میگفت که عریضه ملک عروش
 رسید که دوران مندرج بود که امثال و نه از مغربی از زمین ساوات سبب باران کم آمده دشمنان بی ایمان قابو یافته بعض
 باوشاه خود رسانید که ای بادشاه هیچ میدانی که سید رکن الدین در چهار مشغول است هیچ قافله از سرحد و نکرشته باشد
 که این از وی مشور گرفته و قوافل صغره را اکثر غارت کرده است و نام اقطاع فرو عیث بنام است جدا که یک قافله را
 اقطاع غارت کرده صد قافله را این سید غارت کرده آلات حرب القدر جمع کرده که اکثر در سر کارشان باشد
 و وین هم شکی نیست که این قوم همیشه صاحب خروج شده آمده اند و صاحب داعیه بوده اند می ترسم که اگر خرفوت
 گرفتن سید رکن الدین بگویند خلیفه رسد و او را بادشاه بدکان کرد و حرام را ده این سخنان را بنوعی بگویند عبدالعزیز رسانید
 که او را تنویم ساخت گفت پس حکیم ملک فطیم وزیر بیاید با او مشورت بجایم دشمنان گفت بکان بن ملک معظم طرف
 و اسوات است اگر میخواهی چند روزی تربخت سلطنت نشستی خلیفه از تو راضی باشد همین وقت مرا خلعت
 بده و حاکم ارشاد بنا بکن و ملک عروش را تعین من نماید و سله حاصل کل زمین ارشن را و همین جا بالفعل ازین پیشگی
 بستان و فوجی هم از تو میخواهم برآوری خود را برداشته می برم و این سله از را موافق آنچه ملک عروش میفرستاد
 میدهم و بنده اخلاف خواهم فرستاد و عبدالعزیز بنی تمیز بطین ز همان ساعت دشمنان نابکار را خلعتی که پوشیده بود و عطا
 فرمود و مستدیان و یو را طلبیداشته مشورت حکومت ارشن داشت نابا و انجام او نوشت خبر ملک معظم وزیر
 رسید از رده شد و گفت که این حرام را ده پنج و بنیاد ساوات را خواهم برداشت و این کونی اشع بلع یعنی عبدالعزیز
 حالاکه ازین غلام زر گرفت مشکل که دیگر او را تیر کند شدنی نیست دشمنان حرام را ده بعد ازیک سه ساله خارج ارشن را داخل
 سرکار بادشاه مغرب کرد و بانرا غلام که برآوردی ان کافر بود و بدینون آمد غلامان که همراه دشمنان بودند بسیار بدست و شمشیر

و بهلول بود و نامهای سرداران ایشان بنبل و فولاد و ستون و عذران و صدیر شید و فرید و سام و غیره بودند و سالی
 که این لعین که قتل سادات است و وصفت و یک از هجرت متجاوز شده بود و عمر سید محمد مدی در آنوقت دو سال بود
 اما نمران نابکار پس از وصول خود قتل فرمان حکومت خود را با شتاب باد بین ملک عروش فرستاد ملک عروش انرا
 مطالعه کرده با استقبال آن مردود رفت و آن لعین داخل شهر ارشل باد شده و بارالامار همه متقل شد ملک عروش
 سه سال از خود کرده بر سر سادات فرستاد و با ایشان نوشت که این دو هزار مغربی نقصان سال گذشته و دو هزار
 مغربی امسال پیشکے روان سازید تا بحضور سال دارم که من هم پیشکی داده ام و الا مستحق جنگ شوید سید
 رکن الدین چون نامه نمران شمر سیرت دید مانند بید بر خود بلزید و پناه بخدا بردار و راه لا علاجی از هر نوع که ممکن شد چاره
 هزار مغربی بملک عروش حواله کرد ملک عروش انرا گرفته بین نمران آمد نمران نابکار گفت ای عروش دیدی که بجز نامر
 چه تو را این مردم ظالم پرستند حریف را می شناسند تو اگر سعی میکردی تو نمی دادند و ای عروش تو خبر نداری که ایشان از
 مقتولی و از نهب نام قطع قافله را غارت کرده اند به بین که من خورده ایشان را چگونه از راه و مانع بیرون میکشم چون آن سال
 گذشته سال دیگر سید رکن الدین پیغام کرد که نزدیک من بیوت بسته که زمینداری شماست هزار مغربی حاصل
 دارد و ما بر شما رعایت کرده چهارده هزار مغربی میطلبیم یا بدید یا بکذاید یا اگر طاقت دارید بکنید چون نوشته سید رکن
 الدین رسید برادران خود را جمع کرده آن نامه را با ایشان نمود و گفت ای برادران عداوت این غلام سر پاشا و خلف
 با اهل بیت از شما مخفی نیست بگوئید که این سه شوق که آن ظالم نوشته که ام کی را اختیار میکنند سادات اگر چه در ابتدا
 زود اما البعد باید سید رکن الدین آن سال نیز بفرستادن از مظلوم دست فتنه و فساد از او من خود کوتاه ساختند
 کوتاهی سخن که تا بهشت سال متواتر هر سال آن حرام زاده کافر بد مال و هزار مغربی بر ایشان اضافه میکرد تا کار بجای رسید
 که تمام سادات زیور و زلف و نجات خود و زمان خود و چار بآن را فروخته بنان شب محتاج شدند و درین بین سه مرتبه
 نمران بی ایمان من عبد الله فرشته زریا را باه کذا را نید و اظهار ترو خود کرد و میگفت که من نمی گفتم که آنها عال بسیار دارند
 اگر نمی داشتند از کیا میدادند سال هشتم چون آن کافر از روی تحکم با ایشان باز نوشت و دو هزار مغربی اضافه کرد و مجموع
 بست و شش هزار مغربی طلبید سادات که آه بکار نداشتند با هم گفتند که ای برادران این ظالم شمر سیرت برای قتل
 ما بهانه میطلبید سید رکن الدین گفت که من درین ایام خوابی دیده ام که کویا زمین ارشن زمین کر بلا شده و درجه شهاب است
 نصیب ما کرده که گفتند که هرگاه این خواب را بزرگ قوم و دیده معلوم می شود که راست است ما هم مستعیم و حال از
 نداریم که تصدیق جان خود کنیم ما چاره از تصدیق آبرو نداریم پس با هم گفتند و بشارت نوشتند که تا مالی داشتیم در
 فرستادن و ریع نکردیم و حالا غریز جالی در سباط ما نیست نمران باز نوشت که عورات خود را بفروشید و زربید ایشان
 نوشتند که این کار کسانی است که بیع ایشان واقع شده و حرف را فهمیده بگوای غلام جبه کوچ میگوید چون جواب ایشان

سید با و در هر روز از علما مان غیره کشته ابادی ایشان را محاصره کرد و قسم نمود که احدی را از ایشان زنده نگذارد و ایشان هزار
و صد کس سوار پاوه بودند و لباس شهادت پوشیده و در برابر ایشان صف بستند بنعل غلام و سواران خود
بود و در واقع قوی بیکل بود بشهران گفت که ای سوار ما و نه کس داریم و ایشان هزار کس پیش نیتند اگر یکبار بر ایشان
بریزیم اگر چه همان دم فتنی شود لیکن باعث بزمانی هم هست که بنا مردی بقلع خود رفت و یکراختل و او که در مغلوبه سرداران ما هم است
ایشان کشته نمودن در صورت هر وضع قدما صف جنگ نیارایم و یکی با یکی جنگیم که اهلوانی دور نشدند و یکبار یکجا خواهد آمد پس
همیدان میروم و سوارای را از ایشان طلب میکنم باید دید که سادات چگونه می جنگند و درین صورت نزد و هر کس تفصیل ظاهر خواهد شد
شمران گفت که جنگ باین وضع نزد من هم بهتر است القصه بنعل خان کا کا بمیدان آمد و هم آور و طلبید سید عبدالرحیم و سید عبدالکریم
سید رکن الدین بمیدان رفته و طلبای بنعل کا کارا و کرده ششتری بر سرش زد که تا کرون سکانت و بجانب چشم ششانت
شمران آه از کبر کشید ستون خان کا کا که کای اول را چشم خای خودی نمود و بن شمران آمد و گفت خرقیت بنعل و منوبه
معلوم که از وی چه آید مرا بب مغربله خرید و اندر جهری هم دمن دیده اند شمران گفت پس ان چه سر را بنما بد ستون خان و مقابل
سید غزالین و لا و آند و گفت مباد که مرا غلام داشته سهل نگاری کنی حملایا سید غزالین گفت کا کا چون شما جنگ ما
آمد آید مناسبت است که حلا هم اول شما کنیم کا کا فرمود پس بیکرین شمشیر را از من و شمشیر انداخت سید دوست او را
گرفته شمشیر از دست او برد کرد و فوجی را کشید و القدر به پشت و بیکر که زد که بکشت مردم هر دو فوج خندیدند ستون خان بر آمد
و کار و بر آورد و بر شکم خود زد و پنجم رفت بلبل باز گفت زده بکشت شمران با هم و خود گفت حکم که روز اول در میان ما و شما
بر ستون هم و عرب قدیم قراصف جنگ افتاد و الا مغلوبه میفرمودم القصه شب باز بلبل جنگ نمود و روز دیگر صفت کشیدند
کا کا فولا و که بدن خود را از ورز ششها سخت مانند فولا کرده بود بمیدان رفته حریف طلبید سید رکن الدین بمیدان او رفته
بعد از و حملات او بشمشیر جانفشکار تا کمر زخمی شد و در حصه کرد و سید بمیدان رفته از دست سید فولا و زخمی شد و سید
شمران را تا بس نماز حکم مغلوبه میفرمودم از هر چهار جانب پانسی و تیر و نیزه و شمشیر بران مظلومان تا خستند و ایشان را در میان گرفته
حمله بر ایشان انداختند و ان سادات عالی درجات نیز کفن بر سر بسته شد و شهادت شد و سید حامد و سید حمید
و سید جعفر و سید رشید و سید غزالین و لا و سید عبدالرحیم و سید عبدالصمد و غیره شمشیر ناکشیده و امساک
کویان و نود و زمان بر کافران ظاهر سلطان یعنی کله خوان خود را زنده و در و یا حرب غوطه خورد و در طرفه جنگی اتفاق افتاد که سابق برین
هرگز نشده بود هر سید سه خود را مانند کل بر کف دست گرفته حریف کرد و ان را مدینه در کاه ایندی می شمر و شمران بی ایمان را
با سید رکن الدین اتفاق مقابل افتاد و ان عین سوا فیل بود سید بزرگوار القدر شمشیر بر خرم و پشت و بیکر فیل زد که از پانشت
و سید رکن الدین شمشیری در انوقت بر سر شمران زد که زخم منکرا و رسید و سید نیزه خود زخم خورد و با هم حرب می کرد
و آخر شمشیر گلی فولا و زده و پوشتش نام داشت و در جبهه شهادت به دست سید غزالین و لا و قاتل بدر را کشت

اجازت گرفته

نعمت الله
سید رکن الدین
ولا و و لا
سید رکن الدین
بمیدان رفته

سید عبد الرحیم قلم معزلی را گشت سید حامد بن معزلی را گشت و عمران او را شهید کرد و تا سه روز مغلوب بود و بنشیند
 ساوات صلیح نسب بروضات جنات فرامیدند و سید غزالین و سید علی رحیم نیز بسیاری جراحات در میدان افتادند لیکن معنی از جان
 داشتند اما شمران مالک را بعد از فتح دیو فروی دمو که شکریان فته ابادی ساوات را که سید ابا دام داشت غارت کند و اکثری
 از ساوات و غیر ساوات نخی و غیر نخی در اقطار و نواحی متفرق گشتند چون شکریان بی ایمان و توجه غارت سید ابا و گشتند
 از نهایی ساوات و غیره رعایان نیز روی بفرار آوردند و از آنجا ساله خاتون زن سید غزالین و ملا و خواهر سید عبد الرحیم را غلامی بود از نوهر
 و خانام داشت بن خاتون آورد و او را بر پشت خود سوار کرده وقت شب از سید ابا و برآمد و در غار کوهی آورد که داشت گفت
 ای قبله کعبه من خواجه بیشتر تملاش تو میکروند برای اینکه شمران مدد و تالی که ده که دختر سید الکیم را بجهت من بیار که مشتاق
 اویم و بیشتر سبب این بخت آمدن تو باین دیار بود این قدر وقت وین غار باید کرد که این غلطه فرو نشیند ساله خاتون که حاضر
 بود با وفا گفت که ای فرزندان زرد و دارم که اگر توانی انقضای او و مظلوم را از میان گشتن گمان پیدا کرده و اینجای سالی یعنی لاش سید غزالین
 و لاش برادر سید عبد الرحیم که خواهم ایشان را در حضور خود خاک سپارم و تا که شیوه عیاری را با وفا واری جمع کرده بود گفت ای
 قبله من میروم و از طرف خود تملاش میکنم تا خدا چه خواهد شد پس ساله خاتون را در همان غار بجای ستار سپرد و روان شد از غار
 لشکر خواجه تمام سید ابا و را قتل عام کرد و بغارت مشغول بودند و غار انجا که یان بادل کباب برگشت و داخل جنگا شد و شخص
 گمان میکشت و تملاش احوال گشت گمان میکرد و تا رسید بجای که سید غزالین و سید عبد الرحیم کجا افتاده بودند و فاد وضع
 خود را بغر و او بود و شخص گمان نر و ایشان رسید به پوش بود و نشان کرد و وقت شب آمده و در و را و چاوری بسته برداشت
 و روی بغار نهاد و درین راه یکی از پیادگان شمران را که همیشه دوزخ نام داشت نظر بر و افتاد و بد که شخص با کوله بار سنگی از
 جنگ کاه برآمد و توجه کوستان است آن کیدی خام طبع جناب نمید که فرو مردگان است که اسباب یعنی رخت و لباس و سلاح و
 ایشان را جمع کرده می برد و خاطرش رسید که نصفی از آن برای خود بگیرد و عقب فریاد و زو که ای مته و روان کجا میروی نصفی از نصف
 کاف و در آنجای فتن گفت که من تمام شب و مان خود را از بدو گرفته تملاش کرد و این قلیل را بدست آورده ام تو میکوی که نصف بمن بده
 ای بی انصاف از خدا ترس و تو هم بنحو کن تنگ خسته نیست همیشه گفت مرا چه ضرر کرده که این لقمه مفت را بگذارم
 متحمل مشقت شوم خبر دار بجای خود استاده باش و تاثیر ناوک منیر غم و فغان حرام را در دایم شناخت با خود گفت و با و
 تیری از غضب بزن پس کوله بار را گذاشت که گفت ای ظالم غم طبع بیا بگیر چشم نرو یک آمد و غم شد تا کوله بار را بکشد و فاد
 که غصه یافت و خجری بر پهلوش زد و پیچش فرستاد و بد غار آمد و در غار و یک دو کس گشته افتاد و از و ماده شیرینی قدری
 از ایشان را خورد و بد غار گشتند و دست تو هم شد و فکر میکرد که چگونه این ماده شیر را دفع کنم و گمان برد که البته بلیه ساله خاتون را
 کم گشته باشد اما چون نظر ماده شیر بر و فاد افتاد و خجری کرد و غایب شد و فاد تو گمان و داخل غار شد و بد که ساله خاتون بخیر و عافیت
 گشته است بر سید که ای قبله کعبه خبر دست ساله گفت ای فرزندان طرفه با جرای ست نبشین تا بگویم و بر و زمین که

تو مرا اینجا گذاشته رفتی آخر روز این مظهر تمام شد با خود گفتم که اگر چشمه زین کوه باشد آب بر کرده باز آیم همین که بیرون
 آمدم در پایان کوه چشمه یافتند آب هر که خواستم که بر کوه و کس را دیدم که از طرفی بهم رسیدند و چون مرا دیدند شادی کنان برین
 و دیدن من از راهیم خوف کریمیم و بهر قسم که بود خود را وین عارفان را دیدم اما اینها نیز تقاضای مراد داشتند و من هم خوشی و سرور داشتم
 و در دل مناجات میکردم و زبانم از عبادت مملول بهیچ حرکت نمیگشت و همین که آن دو کس خواستند که داخل این غار شوند یکایک
 این ماده شیر بهم رسید و آن دو کس را چنانکه دیده باشی از هم برید و من از بول این واقعیه پیش شنیدم و در آن پیشوای
 آوازی بگویند من رسید که ای ساله غم مخور مطمین باش که برای محافظت صیبه که در شکم است این ماده شیر را کاشتم تا ترا از شر
 دشمنان حراست کند و تو سر و برادر تو نیز زنده و سلامت اند و درین جنگ است نشسته اند و فاکتت ای مرشد من که لاش این
 هر دو را آورده ام زنده بگو که با اعتبار تبه شهادت ایشان را می جاوید توان گفت بعد از آن پشت تار و بار بکش و چون نظر
 صالحه خاتون بر اینها افتاد شروع بخود داری کرد و مقارن آن حال با وی از آن کوه بر روی اینها دید که سید غزالین ۲
 و لا و چشم را بکشود و سید عبدالرحیم برادر صالحه عطسه زد و صالحه از کمال خوشوقتی نزد یک بو که قابله کشد و وفا عیار سرور
 قدم صالحه گذاشت و گفت که ای قبل من خواب تو صادق و رحمانی بود و اینک اثران ظاهر شد بعد از آن قدری قدری
 آب در حلق ایشان بجانید و سوزن و درشتی از کسوت عیاری خود بر آورد و زخمهای هر دو را بنجیه زد و بیاری دروغی تحصیل
 کرده آورده بران بست بعد از آن رفت که مرهمی و اسباب از فرس خوا و طبعم برای ایشان تحصیل کرده بیاورد از آن غار دو
 فرسخ نگر نگران بود و وفا از بعضی کبابای سسی که می شناخت مرهمی زهر دار تیار کرد و خود را بصورت جراح ساخته داخل لشکر
 شد و تفاوت اثر نگران کرد و در اینجا جراح را تملاش میکرد و زهر برای اینکه زخم در اسب بیاورد و جراحان
 کم بودند اتفاقا که در وفا بنجیه جماعتی که هلال خان نام داشت و مبت و چهار برادر داشت که هر زخمی بودند و جراح بالیشان
 بهم نرسیده بود جراح را در زمین جستند و در آسمان نیز نمی یافتند که وفا عیار فریاد جراح بر آورد و ملازمان هلال خان او را
 بر سر آغای خود بردند و او بچرب زبانی و شاه انوازی خود ایشان را مطیع خود ساخت و خود را حکیم و انمود و زخم را زان را مرهم
 زهر بود و زخمهای که داشتند از بالا بنجیه زد و ملازمان و الفار را همچون برای قوت باه داد و قریب صد نفر که دور و حوالی خیمه
 هلال خان بودند همه را همچون که از مدتها برای چنین روزی همراه داشتند خواندند چون دو ساعت از شب گذشت زخم را زان
 مردند و همچون خواندند این پیشوای باب مرهم و دو سکه و کفگیر دیگره و فرس خواست چهار دست همه را دو کولبار
 و در مصطل آمده و دو سائیس را که قوی بودند طلب داشت و گفت مرا می شناسید من آن حکیم که هلال خان را مرهم برداشتم
 در یکشب جاق کردم چنانکه بارام تمام خوابیده اند و صد نفر ملازمان ایشان را همچون قوت باه داده ام و شروع بچرب
 زبانی نمود و هم بزبان ایشان چندان حرف زد که ایشان نیز مشتاق شدند و رسد خود را با لجاج تمام طلبیدند و فاکتت علا
 همراه دارم و این وقت برای خاطر شما بخانه رفته می آورم لیکن دو نفر دور باید که انچه بمن عطا شده بخانه بیاورند اینها گفتند بهت

ما بریم پس و کس از بر دست و کوله بار را برداشت هر سه همراه شدند چون ایشان بدین نهار رسیدند ماده شیر را دیدند که هر دو
 چشم او مانند شعله روشن بود و در راهی پرسیدند که حکیم صاحب شمع کایمی با شمع کفته که بالای این کوفته پیوسته
 و انجایم با شمع اما چون نظر ایشان بر ماده شیر افتاد و او عرض کرد کوله بار را را انداخته از شمع تکیه کرد و شیر ایشان را امان
 نداد و هر دو را کشت و خور و غائب شد و وفا کوله بار را داخل نما کرد و حقیقت حال اصالحه خاتون و آن دو سید کوفته اطلال
 با فاق آمد و بود و نقل کرد و صال که کوفته حقیقت صال بود گفت ای عزیز برای خاطر این قدر ما را نرا کشته این سبب آید و
 جوانان این طعنه اسباب حکیمانه صورت دار و وفا گفت ای خاتون چه اینها خارج اند و از دایره سلام بیرون اند صال فرمود که از
 کیا معلوم شد که بلال خان نیز خارجی بود گفت اینها که شکر می خورند سادات را بقتل آورده صال خاتون گفت ممکن
 که برای خاطر دنیا اینکار را اختیار کرده باشند و در سبب دوستی الی صاحب پنجه بسته شده و فاعرض کرد که من بعد من صبح نماز کرده
 دعا میکنم که خداوند عز و وجله دشمنان اهل بیت پیغمبر خود بر دست من بقتل مریسان و مارقان کسب قتل و دشمنان خاندان
 نبوت گردان و عای من میدانم که مستجاب است و ولیایش انکه دوستایس نابکار که من کشته ام ماده شیر کشته و آن
 ماده شیر بقول شما یکی از موطان نجیب است از غیب حکم یافت که انبار کشت و چرا ماران کشت صال خاتون شنید و وفا
 مشغول علاج آن دو سید گردید چون از مردم گذری ایشان فارغ شد صال خاتون به بخت غذای ایشان مشغول شد و وفایمان
 شب باز بهر که شهیدان رفته شعله روشن کرده و حاجات کنان لایسته سید کن الدین را تلاش کرد و آخر تیر و عایش
 بهر دست اجابت رسید که سر کن الدین را جدا یافت و تن او را به نشان صبح را بدست ناخته بر گرفت و در کوه آورده و بفر کشت
 و دفن نمود سید غزال الدین او را و عا کرد و گفت ای عزیز زنی و انم که در مقابل این وفاداری و خدایتکاری با تو حکم خدا را تو را
 با و فاعرض کرد که ای صاحب عالی قدر بخاطر مبارکت هست که وقتی که منته خرام عجمی عیار سرنک ایران زمین بنا بر فقر می و
 سید با و آمده بود و چون صاحب دین از مکتب مرخص می شد میم صاحب برای تیر اندازی مستعد می شد و من برای
 آموختن کسب عیاری بنجانه سرنک پانام منته خرام میفرستم و شما مرا منع میکردید که تیر اندازی را گذاشته با موافقت فنون عیاری
 جراحی روی که بجای می آید و من عرض میکردم که علم عیاری کسب تیر اندازی را معشای را به و در روزی بروفتی بکار خود آمد و در
 خدمت و و از دینال این سرنکی را آموختم و هر قدر که از سحر کار در روزمره و در ماه و نیمه معتاد و عیادی یافته ام نزد او میگویم و الا تا حال
 صاحب تیر اندازی بودم و منم و عالم خواب مکران بر کی ارشاد یافته بودم که این فن را منته خرام نیز تا حکم از عالم غیب مکران از اوط
 بر کان خود نیافت و تعلیم من اقدام نمود و بنا بر آن من بر خود بجهت گرفته این فن را آموختم و ز را نیز در بی تحصیل این فن صرف نمودم
 سید غزال الدین فرمود که ان ز را همه مانند ما با ما امر و ز غارت میرفت و آنچه تو حاصل کردی بالدر و ام همراه تو خواهد ماند و بیت
 میکند کسب تیر صاحب تیر در جهان کس بی تیر نبوده و نیز ما با و فار و زی که رفته از وی چند من تحصیل کرد و آورد و وقت شام
 عرض کرد که امشب بیا کاه نشین میروم بهیم که در جکار است سید غزال الدین و سید الرحیم بی لی صال خاتون گفت تا که بهشت

آن

اموخته

آن

ما بریم پس و کس از بر دست هر دو کوله بار را برداشتند و چون ایشان بدین نهار رسیدند ماده شیر را ویدند که هر دو
 چشم او مانند شعله روشن بود و راهی پرسیدند که حکیم صاحبش کجایم با شنید گفت که بالای این کوهی هست
 و انجامی باشم اما چون نظر ایشان بر ماده شیر افتاد و او غرض کرد و کوله بار را انداخته گشتند لیکن ماده شیر ایشان را امان
 نداد و هر دو را گشت و خور و غائب شد و وفا کوله بار را داخل نما کرد و حقیقت حال اصبالحه خاتون و آن دو سید که فی الجمله
 با طاقت آمده بودند نقل کرد و صالیه که فی الحقیقت صالیه بود گفت ای فرزندان برای خاطر این قدر ما را ترا گشتن این باب آید
 جواز این طعام اسباب حکیمه صورت دارد و وفا گفت ای خاتون جهان اینها را چرا اندواز و ای سلام بیرون اند و صالیه فرمود که از
 کجا معلوم شد که بلال خان نیز خارجی بود گفت ازینجا که لشکر میفرمان شده سادات را بقتل آورده صالیه خاتون گفت ممکن
 که برای خاطر دنیا اینکار را اختیار کرده باشد و در دست و دوستی این اصحاب بنشیند و فاعرض کرد که قبل من بر صبح نماز کرده
 دعا میکنم که خداوند عزیز و دوشمنان اهل بیت پیغمبر خود بدو دست من بقتل رساند و ما را تمکین قتل و دستان خاندان
 نبوت گردان و عای من میدانم که مستجاب است و ولیایش انکه دو سائیس با یکبار که من گشتم ماده شیر گشت و آن
 ماده شیر تقبل شما یکی از موکلان غیبی است از غیب حکم یافت که آنها را گشت و چهار مار انگشت صالیه خاموش شد و وفا
 مشغول علاج آن دو سید گردید و چون از هر هم گذاری ایشان فارغ شد صالیه خاتون به پشت غذای ایشان مشغول شد و وفا همان
 شب باز بهر که شهیدان رفته شعله روشن کرده و فاجات کنان لاله سید کن الدین را تلاش کرد و آخر تیر و عایش
 بهر دست اجابت رسید که سر کن الدین را جدا یافت و تن او را به نشان صبح را بدست ناخته برگرفت و دو کوله آورد و قبر کند
 و دفن نمود سید غزال الدین او را و عا کرد و گفت ای فرزندی دامنم که در مقابل این وفاداری و خدمتکاری با تو حکم خدا از تو را
 با و فاعرض کرد که ای صاحب عالی قدر بخار مبارکت هست که وقتی که منتر خرام عجمی عیار سرنک ایران زمین بنا بر تیر می در
 سید با و آمده بود و چون صاحب دین از مکتب مرخص می شدیم صاحب برای تیر اندازی استعدادی نداشتند و من برای
 آموختن کسب عیاری بخانه سرنک پانام منتر خرام میفرستم و شما را منع میکردید که تیر اندازی را که است با موختن فنون عیاری
 جراحی روی که حکامی آید و من عرض میکردم که علم عیاری کسب تیر اندازی را مع ششی را بدو در فوری بروقتی بکار خود آید و او
 خدمت و دوازده سال بن سرنکی را آموختم و هر قدر که از سرنکار در روز مره و در ماه و در نیمه معتاد و عیادی یافتم نذر او میگویم و الا تا حال
 صاحب تیر اندازی بودم و منم و عالم خواب که از بزرگی ارشاد یافته بودم که این فن را منتر خرام نیز تا حکم از عالم غیب که از احوال
 شرر کان خود نیافت و تعلیم من اقدام نمود و بنا بر آن من بر تو و بچه گرفته این فن را آموختم و ز را نیز در پی تحصیل این فن صرف نمودم
 سید غزال الدین فرمود که آن زمان همه مانند ما با ما امر و فاعارت میرفت و آنچه تو حاصل کردی بالذات هم مراد تو خود آمد مانند بیت
 میکند کسب تیر صاحب تیر و در جهان کس بی هنر نبوده و نیز ما با وفا روز دیگر رفته از وی چند مرغ تحصیل کرد و آورد و وقت شام
 عرض کرد که امشب ببارگاه شش من میروم به پیغم که در جگه است سید غزال الدین و سید رحیم بی لی صالیه خاتون گفت که عیبت

مؤخره

ای فرزند جرمیردی دل ما نگران حال تو خوا بود عرض کرد که توفیق خدایم روم اگر دست و پد نام استوار از دین کنیم سید غلام
گفت که استوار تو و عده کرده بود که باز بیاید و با ما چه مانع شد و گفت که اگر زنده هست یکم تیر بنوا بداند بر اینک با من قول کرده
رفته القصد سربکلی بهمانی و فایده طریخت حاصل کرد و متوجه بارگاه شمران شد و درین بین یاد اوری از احوال طغر مال مونس
حقیقی این داستان فریزی نشان یعنی احوال مذکور است مقدمه جلالی صاحب قران کیتی نشان اول سلاطین اسماعیلیه
نسب سلطان محمد بن سید علی بن رضی بود و خواجه ابو عبد الله بن محمد بن رضی که همه چند کلمه من نباشد واضح باد که تولد سید
محمد بن که آخر تیر سلاطین سید و رسیده و در عهد و پنجاه و نه هجری اتفاق افتاد و هنوز دو سال از عمرش نشده بود که خواجه ابو عبد الله
صوفی او را معمودش و چهره خاتون در مصارر باط قدیم که اکنون بر باط خواجه شهرت گرفته و آورده و تولد او و طالع اسد باقو
حال افتاب که گوگب اوست روی او و محلا چون از شیرش بازگشتند جمالی در صورت او جلوه کرد بود باستی و صلابتی که
کم درسی باشد و چون چهار ساله شد بکشتش و اندر درانک زمانی کتب متداوله را تحصیل کرد و بعد از آن ابو المنیا بن محمد متوم
تعلیم او شده باره از علم حکمت نیز باو تعلیم کرد و لیکن سید بنیوق تمام باوریش و تیره اندازی و غیره فنون سپاهگری داشت
چنانکه در هفت سالگی ملای معقول و در ده سالگی سپاهی خوشه و در زور و قوت نیز امتیاز تمام بر دیگران داشت اکثر
اوقات بشکار رفتی و صید کردی روزی هوس نمکاش شیر کرد چون داخل شکارگاه شد از اتفاقات شیر از طرفی که او را فردلان
باز داشته بودند رنایه یکا یک بطرف سید محمد مهدی آمد قضا و در آنوقت برای بول از مرکب فرو داده بودند و چون
شیرش در آنوقت سال و از دم بود ما کادان شیر رو برد و بداند و متوم مهدی گشت نای نای از فردلان بلند شد
برای اینکه مقرر چنان بود که شیر او پیشه باز دارند و سید سید و یکمان آنک بر روی عالی کند بعد از آن
بر تیره و تفنگ او را از پای و از رندان خود صورت بست بلکه آن حیوان رنده از جا رانده از غیظ همیشه غم دار گشت
و سید محمد مهدی در آنوقت استجماع کرد که شیر بقصد سید بقوت تمام آرزو بر دست کرد اما سید بمعاونت نشت
و طالع آنک خم شد که شیر از بالا سر او گذشت و سید و معاونت که شیر مانند برج است سمت الاس فرق مبارک شد کاروی
از که کشیده بر شکم آن حیوان اجل رسیده فرو کرد که تابنده دست و شکم او غایب و روده او بر آمد شیر بفتاد و یک نانی
از وی در آن سید سید خون روان شد شیر را باره باره کرد و فردلان و غیره آمد و تصدق سید شد و صد و صد و صد
و نوزدی آوردن این بعضی که بجهت و ارشدن شیر خبر به باط خواجه برده بودند و خواجه و چهره خاتون را بغیر و افغان آورد و تمام البلیار
بنیم ایشان را تسلی داد که خانه میا شوقی است باکی نیست و درین میان فخران و یکم خیر سلامتی سید با کشتن او شیر
آورد و آن خود را بر کوه ساختن و قاره شادی توانش را آورد و خواجه با جمیع بزرگان رسم استقبال بجا آورد و صدقه
سپایه فقر و مساکین داد و داخل باط محمد مادر سید ملکه و چهره خاتون مانند صف برای فرزند خود خوش شتیاق داد و
نشسته بودند و در مجلس آن تشخر من خواج را و بغل گرفت و در بروی خود گذاشته و پیش کشت کلابا نشیند

و شادی کردند و خواجه عبدالصمد گفت که ای فرزند ویک ترا نخواهم گذاشت که بشکارت چنین پیشه بروی خدا نکرده اگر چشم
 نهی بتو می رسد چنانچه هلاک می شود یعنی من و ما ورت و اکثری دیگر محبت تو خود را زنده نمی گذارند علی حجاب
 فرمود ای پدر بر کوارس اگر تیغ عالم بجهنم جای بد بود و کی تا نخواهد خدای رحمت ابرق است اسبسی نمیرسد از شکار
 منع آنکه بسیار دوست میدارم ابو الحیا را این سخن بخندید و مضمون این بیت بکوشن خواجه رسانید بطوری است
 شبان را ضرورت رسم شکار که آمدی صید و لبا بکار اما ازین شیرکشی اوزده دلاوری و بهادری سید علی
 جناب بلند شد ابو الحیا را خواجه گفت که مناسب چنان است که نذری برای عبدالغیر نر بفرست ملک مغظم مصری
 وزیر بفرست تا این قصه را بتو می در خدمت او عرض کند که اتفاقی شناسد و الا و شناسان و مکیان او مبادا پسر را
 صاحب خر و قلم و او را در حال انبیا و فتنه و فساد بر با کنند خواجه چنین کرد که چند تحفه برای ملک مغظم مصری
 فرستاد و در لایحه نوشت که ملک عبدالغیر از مغربی و قعه نوشته ملک مغظم مصری فرستاد و احوال را بر سبیل اتفاق در آن
 مندرج ساخت ملک مغظم که مرد و نیکو نفس بود و رفته تحفه های خواجه عبدالغیر نزد رانید و عرض کرد که سلطان شنید که فرزند
 خواجه عبدالصمد را خدای تعالی بکمالی کرد و الا به چاره و در غم او هلاک می شد و حقیقت را نقل کرد و بعد که عبدالغیر خلعت
 مهر برای سید فرستاد و دین و دوازده سال عمر که سید عالی قدر است شش مرتبه روزی عیال یعنی سید برای
 دین عبدالغیر فرستاد و او را قصه چون خلعت خواجه سید سید را پوشانیده و ابوابش و شتر بر روی
 خود کشود و در رباط خواجه قرار داشتند و سید محمد لقب که کنیت هایلوش ابوالقاسم بود بعد از تحصیل علوم لغوی
 مبارزت و کسب قوت اشتغال نمود این شانرا و این حالت گذارشته باز بر استان سید غزالین و رفتن بهتر
 وفادار شکر ثمران بعین رجوع کنم و راویانی که در سخن فروزند شرح این داستان چنین کردند که چون مهر وفادار
 سید غزالین خدمت حاصل کرده اول شب بود که بتغیر وضع متوجه شکر ثمران بی ایمان شد بیرون لشکران را زده و کاه
 الهی چای بود که سقای تنبا بر سر آن استاده و میکشید و آن سقا از اولاد موکلان آب فرمود که هر مرتبه وقت و لو
 کشیدن مرد و یا برید و یا شمر می گفت و فاین کلمات را از آن بذوات بکوشن خود شنید بر شش آمد و پیش او رفته
 گفت که ای لقبیه ال مروان عجب سکان را بدو خود می طلبی لعنت بر قوم برایشان باد سقا او را شناسد و او را میخواست
 فریاد کند و فالکدی بر پشت او زد که در چاه افتاد و کسوت و مشکافه و جانی قایم کرده داخل لشکر ثمران شد چون بدر بارگاه رسید
 مترو و شد که بکدام صیغه داخل بارگاه شود و گفتگوی ثمران را بشنود و مناجات میکرد که خدایا سببی ساز که من خالی بگردم
 ناکاه و سیا ولی که سن و سال بلکه در بسته با وفائی اهل مناسبتی داشت از میان سیا و لان جاشده پشت مکان خود
 برای بول نشست و فای میار جلدی تمام پشت سر و آند که گمان نبرد بر پشتش بزمین نصب کرد و بعد از آن
 انطرف فئات مکان ضرور رفته و ده عیاری که سیاهان بر کرد و مشکافه بار سیاه ساخته همراه داشت بر آورد و آنرا

طرفت او را سردا و کوان مارا زیر تنان موی بان بسیار سر بر کرد و چشم ان مار علی بنه سحاب پر بود
 ناکاه نظران بسیار در حالتی که میخواست بر خیزد بران مار افتاد که خورد و نه از او دست برداشت افتاد ان سنان خود
 رفت چنانکه دل و جگر او را سوراخ کرد و تنس مار چون او را بخود ساخته بود و بران این صدمه باورسید جان از کوشش برداشت
 ولی انکه آوازی از او بلند شود و نه و نه او را بجای در مکان خود کشید و لباس او را پوشیده او را در خاک کرده و صفا
 او را در دست گرفته خط و خال خود را بر روغن عابری موافق خط و خال او نموده و داخل بارگاه شد و دید که شمران و ملک عروش بقیه
 غلامان و سرداران ارشن آبا داشتسته اند و شمران هم نشسته با اینها بشرب خمر مشغول است یکم تنه شمران حکم کرد
 که هر که سرم او دست میدارد و امشب بخوردن شراب بگذراند غلامان و نوکران که در حوالی بارگاه اند و بسیاران و نه
 شراب بخوردند و هر که نداشتند باشند از شرابخانه با یکدیگر برای اینکه عجب فتح و طرفه فیروزی نصیب ما شده و همان ساعت
 چهار صد تن شراب را بر مردمانی که اندرون و بیرون بارگاه بودند تقسیم کرد و بعد از ان در حالت مستی گفت که آخر
 این اولاد ابو تراب که برین خاک معرکه گشته افتاده اند و حق ایشان چه باید کرد ملک عروش گفت چون ایشان
 ان ستم گفته می نمودند مناسب آنست که و تن کرده شوند شمران بقا و قاضی شد و گفت ای ملک عروش تو ناوالی و جبر
 نمیدانی بدانکه استخوان علم بسیار داشت فجرا و بمن تعلیم داده بود و من نقش بسته و او پوسته میگفت که استغفر
 استغفر الله قل کفر نمی باشد حضرت رسول صلی الله علیه و آله هرگز از حضرت ابو تراب راضی نبود چنانکه کلام المصنوع و قرآن
 نعوذ بالله و نشان او مایل شده و اید و من یسری نفس ابتغای رضات الله معاذ الله و حق این بلم که قاتل ابو تراب
 آمده پس اولاد جنین کی قابل دفن نیستند من فرما حکم کنم که همه دور معرکه چیده نشینند و بعضی که زمین غریب
 ان دشمن اجل میت را داشتند بخونوقت نشینند و جمعی که دوستی ان اصحاب چهار بار با صفا هر دو داشتند
 از روده و خاموش ماندند و ظاهر بنا بر ظاهر داری دنیا داری رای او را پسندیدند و ان مرد و زنا بکار گرفته شود
 اصرار داشت راهوی گوید بعید نیست که فرق این اعتقاد داشته باشد برای اینکه ما محسن فانی که استخوانها را
 محمد و اسکوه بود و کتاب دستان الذهب نوشته که چنین فرق دین ایام و نواحی قابل یافته شده که اعتقاد باطل
 ان طایفه همین است و سرداران ملک یعقوب نام دارد پس شمران هم اگر بتعلیم ملای خود که ابو الجوشن نام داشت
 باین عقیده باشد چه تعجب مصرح وی از کن وی بسته و وی از کن وی اما چون دفا عیار این سخنان را از ان دشمن
 خاندان اطمینانستماع نمود از جگر جان او برآمد و با چشم گریان از بارگاه او برآمد و صحرای عباد و وضو و دو رکعت نماز
 بکوشید و در انجا که اخلاصت و عی غلطید و میگفت خداوند مرا امشب بروی غالب کرد ان تا او را بچشم فرستم چون
 که بسیار کرد و بود او را دست داد و در ان حالت آفازی بکوش او رسید که ای دفا فیرین بر تو باد بدانکه اجل این
 ملعون هنوز نرسیده و مرک او در دست دیگر است لیکن تو بشو عیاری خود از قدر می توانی که او را این اراده فاسد

مانع آتی پس تبریک کن بخدا و بیا به دست او فایده شوم آل مشرعی افکار که در آخر ایشان بران قرار گرفت که مشکلی را از
افشرد میبوی آینه برگزیده بود بارگاه شمران مردود و محمودان با دو عبادت بنمیدارال پایش در وقت نماز محتاج چنین چیزی نمی
نمودند برساند بعد از آن هر تدریسی که باشد بعمل آر پس همان ساعت شیرینی و ترشی تحصیل کرد بان مشکل بران افشرد میبوی آینه
نمودد بدو کادوسی با خرشب بود که نگران بر بست خواب خود رفته و مرا مخص شد و بود و علامان و سرنگان و پاسداران بعضی
در حماره بعضی در شراب مشغول بودند که وفا خود را بصورت همان سقا بر آورد و فریاد بر آورد که ای طالبان یزد و ای مجبان این طعم افشرد
بخذرا ایشان برای شما تیار کرده ام و آوردم که در خواب ابن بلجم بمن بشارت داد که بروم خدا ایشان را باین افشرد و نگل کنند
مرحبا ای سالم سقا و عجب وقتی طرف لغتی آوردی که ما همه محتاج بودیم فی الواقع که این پرورش و نوازش از ان طرف است و از
طرف تو نیست و توبی شک نظر کرد و آن جناب گیتی که چنین بشارت یافتی پس زود یا وفا داشت که شخصی را که تو گشته
خود را بصورت او ساخته معلوم شد که سالم ستقام نام داشت پس فی الحال نصف جام از ان افشرد بهتره سرنگان پاسدار و او
و نصی را بسوار علامان و او باقی را قدری قدری بهر کدام از علما و فعل اندرون دیرون جعفر اسن و چند تنگاری حتی آنها که خوابیده
بودند بیدار کرده با نان نیزه و بعد از آن خود یکوشه رفته بشکل مقدس شیطان خود را برآورده و دو طرف شکل گذاشته قمی در کم
زده شمیری برهنه و دست گرفته بروغن عیاری چهره خود را برق ساخته داخل خوابگاه شمران شد شمران مست شراب نبغیر
خواب بلند داشت و خواوانش بسبب ان افشرد میبویوش بودند وفا شمشیر برهنه را در دست چپ گرفت و قبی را از دست
راست از کم کشیده افتد بر سر او و پشت و پهلو شمران زد که بغریا آمد و میبویوش و جواس از سر باخت بی اختیار گفت ای
برک تو کیستی و مرا چه امینتی و صورتی دید که سرگز و عمر خود ندیده بود وفا گفت ای مردود و مرغی شناسی پیر عبد الرحمن ابن بلجم
ستم که عبد القهار تیغ برهنه نام دارم ای حرام را ده اگر جنگ با علی بان کرده و ایشان را گشته تو دانی لیکن ای مردود و غلام
ترا ان طاقت بهم رسید که کسیانکه خبر ایشان را ابن بلجم و نیزه و شمشیر گشته باشند تو ایشانرا گشته اراده
سوختن کنی مگر در کار بلا این اراده کرده بود که تو میکی ای غلام تو هم چشم ایشان نیستی پس ای مادر خطرات ابا بنی اجلی حکار
فرو باید که حکم کنی که بغرت تمام لاشائی ایشانرا دفن کند و گنج شهیدان سازند و کل بر تربت ایشان ریزند و هر که مانع
این نمود او را تو بزین و بگو حکم بهر تیغ برهنه بچنین است و این مهر بانی است که ما در حق گردیم و ترا بشارت دادیم و در نظر تو ظاهر
شدیم و الا ذکر این رتبہ است پس قدر این را بدان و آنچه گفته ام بران عمل نمای و کر نه خورنی بدان که فردا بسته ای خود خواهی رسید
و بزشت ترین غذائی گرفتار خواهی شد زیرا که تو با وجود غلام بودن همچنان مکنتوان ابن سعد و غیره نیستی چه بنی باشم
و بنی امیه و اصل قبیل یکدیگر اند خوب هر چه گذشت گذشته حال علاوه بران که تو با وجود مکینه بودن اراده سوختن آنها کنی که
بنی امیه هم هرگز نکوه اند و بجاره باشی این را گفته باز شروع بقبحی زدن کرد و شمران تو را تو به میکرو میگفت که ای بهر تیغ برهنه
بدکردم و بحساب کردم و گوچه خوردم از برای خدا معافم و از جان مناطله علامان است که از قبی می ترسم زیرا که در ابتدا ای قبی خور

کلمان می نمود بلکه مشهور غلام نیست بهیئت کدائی با هر که اتفاق افتد کثری یکایک دست و پای خود را کم کنند تا بسلام چهره
که یک طرف نشه شراب و یک طرف هیئت خواب کیلوف یکایک نمودار شدن چنین صورت عالی جناب علاوه بر آن مدو
از جناب مقلب القلوب رب الارباب پس بزبان خود نوعی دوران اضطراب سخن می گفت که وفای خبره می آید هر چند که وفای خبر
خانه را دود و لیکن مسج چه نسبت خاک را بعلوم پاک ۲ القصه وفا و اقرار قبحی زد که نیم مرده ساخته بدرفت و بسبب شرم
بیستوشی کسی از خدمه او بفریاد و نرسید چون صبح شد و همه بپوش آمدند امر متوجه در بار شدند شمران طاقت نداشت که آن
بر تخت نشیند ملک عروش بعضی دیگران پیش شمران و در خوابگاه رفتند احوال پرسیدند گفت ای ملک عروش بهین سالت
برود و مساوات مقبول را دفن نمود و کنج شهیدان تیار کن و کلاما بر تربت ایشان بریز که ما مردم کفو بهینم ایشان نیستیم ملک
عروش و غلامان مثل اسلم و سلیم و عاصم و خاسر و غیره حیران بودند که امر و احوال را چه میگوید و لیشب ان اراده داشت
و امر و زحمت میگوید اما چه واقع شد و یکویدند که جای خون از بدن آوردان است حیران بودند ملک عروش گفت البته
منکه بکار مجوعه میرود لیکن بنوام سر این را معلوم کنیم عاصم و خاسر که اخرج الخواج بودند گفتند که ای شمران ترا چه شد که ۲
چنین میگوئی مگر سودا بهم رسانیده و خود را بروی او رانزده که خون از بدن تو جاریست و ما کی تو ام گذشت که دشمنان را
باین غرت دفن کنند همین که شمران از ایشان این سخن شنید که ما تو ام گذشت فرمودمان و ما بکار را یکشند
گشایدند و صد صد چوب حکم شمران بران ناز و ندن پس برخاسته نشست و گفت که ای حرام زاده ما را بهتر تیغ بر تن
بر میست کند و قبحی زرد و باین حال برساند و خدمتی فرماید و شما مانع می شوید پس شمارا هم بکلم او زوم چه گفته بود که هر که مانع
فرموده ما شود او را نزن انگاه تمام حالت خود را نقل کرد و گفت این تعبیر است که دوران وقت کسی بیدار نشد شمران
گفت ضابطه نیست که وقت نازل شدن بزرگان غیب دیگری بیدار باشند و از شمران ایشان مطلع شود بلکه بر من هم آن
وقت آنچه گذشت همه را عالم خواب می بیند استم که یا که تمام حواس از من سلب شده بود و مبهوت مصل الوقت شده
بودم اکنون که آثار خمرات قبحی زرد فرمودند که این کمال مهربانی بود که بر تو کردیم و الا دیگری این لیاقت نداشت از اینها
معلوم می شود که من هم نزد اهل الله رسیده دارم همه صدقنا گفتند پس عروش که فی الواقع مستغفرت الایمان بود و چند
عداوتی با اهل بیت نداشت بیلداران و مزدوران را همراهِ برود و در صحنه چند روز همه را جدا جدا دفن کرد و صورت ۲
مقبره براراست و کلاما بر تربتی ریخته آمد شمران گفت شمران از اینجا کوچ کرد و متوجه ارشدن ابا و گشت نسبحان الله
چون الحوائج نسبحان الله از جناب سر نهکی بی نهایت متبر و فایز دست سید غزالین روان شد و راه با خود می گفت
و تعب میکرد و بر اینکه سبحان الله چون موافق بشارت از عالم غیب ما مگر بر شمران نبودم و اهل این جزو دست
من نبود با وجود این دست یافتن اصلا بخاطر من خطور نکرد که من او را یکشتم و خوشی که ناکشتم زیرا که بعد از کشتن
او خدا و انچه قتها و قباحتهای بر بامی شده القصه دوران عمار که در خدمت سید غزالین آمد آنچه کرد و برود همه را باز گفت

در روز کفن صاحب
و در لحد سپید خان

مجموعه

سید و زینب و قباچه های برای سید و زینب در آن خانه بخیرت سید غفرالدین آمده اند و در آنجا سید و زینب را
 و کار و صلاح خاتون و سید عبدالرحیم نیز فرین گفتند درین اثنا صالحه را در فردا بر آید و محتاج بقابل گشت مهر و فاجتلاش
 قابل بر آید و تفحص کنان بر سید زکی پرسید که درین وقت قابل هم می گفت فلان خان که می بینی عورتی در آنجا می باشد که او
 ازین شهر بهر دین است و فاجتلا او آمد و پشت و پیرا استاده شد و سید که زن و شوهر هر دو با هم می جنگند چه شوهر میگوید که ای
 فلان خان ~~نمیگویم~~ میگوید که آخر دور نیز بیا و این بلغم یان شد و اولاد پسران تو که شش و سه ساله است و سید که در آنجا می بود
 بایستی که حضرت او تراب مرد و اولاد خود کند و کند از او که ایشان گشته بودند زن و در آنوقت که ای ملون نصیب آنها باشد
 اجده خود و در جهنم است بود که یافتند و بجای باغ بهشت شتافتند و نصیب طایفان خدایند و در دنیا مصیبت
 و بلاست و برای دشمنان هر چه است و در دنیا است و در آخرت جای ایشان بسکال المصرت و حدیث نبوی بر آن است
 که الدنیا کین المومنین و جهنم الکافین شوهر این دایه قابل که عالق نام داشت گفت ای سلیطه تو همیشه مرا باین نرسد خود در رنج
 و تعب میداری و بر باجتهای آری که من در جواب آن عاقر می نمودم بن صورت من از تو نیز ارم آن همان خوب است که موافق دین
 شوهر باشد بهر حال امروز ترا تا شام ملت فادم اگر بن خود را مثل دین من کردی و خود با صد نیکو بگوئی تو زن منی و من شوهر تو و اولاد
 ترا ارم می کشم این را گفته بدون آمد روی بصر که گذشت بهتر و فایده نیست اینکه دو کلمه با او گفته آن خارجی را از پای و آرد و متعجب
 او روان شد و در دل از ضایع الله مرد و خواست و فایده می جست تا اینکه عالق مرد و دو خالق در سحر بگوشت برای بول نشست و عرق
 گشته نبشی و مقتل او زد که بجزوان آید زده با لکان جهنم جان سپرد و فاشکر الهی بجا آورد و او را و عاری کشید و انداخت
 و سیم بر دور او چیده آتش زده باز بدید آمد شاکل نام آن قابل بود و در خانه خود نشسته که میگوید و مناجات می نمود که وفای
 داخل خانه و مشد و او را و او که ای مادر برای وضع حمل ترا بخانه صاحب طلبیده اند سه تا هم رفتن نموده هم را من شوهری معقولی العام خوابی
 یافت شاکل گفت ای برادر من بجالت خود گرفتارم جای نمی توانم رفت و فایده گفت که ای مادر درین نزدیکی و بی است
 که سید و زینب در آنجا در فردا بهم رسانده هم توانست و هم خبری بدست می آید بایر بهر قسم باشد بیانی شاکل چون نام سید
 شنید لمحه فکر کرد و گفت که اگر در محله که نشانی بودم سعادت خود میدانستم و فاکت هیچ منحصه نیست و جمیع مطهره را
 خدا تعالی از سر تو دفع کرد و این را جاز است بی شاکل حقیقتی تو بگویم که تو از آن مطلع نیاشی گفت بیا و بگو و فایده رفت
 تمام ماجرای گفتگوی ایشان که اول کشیده بود با و گفته و مال کار شوهر ملونش نیز با و نقل نمود و حقیقت سید غفرالدین حل
 صالحه خاتون پیش او فصل تقریر کرد و شاکل شکر الهی بجا آورد و بر فرخ خود موار شده همراه و فاشد و رفتن بنا بر مصلحت به همسایگان
 گفت که اگر عالق بیا و فایده است که زن تو فلان و بر برای کفایت است اما وفای عیار او را بر عا آورد و داخل شد و بهر دست
 صالحه خاتون بپوست و فایده کرد و مکان صالحه را جدا کرد و اسباب که زنهار اشکام وضع حمل ضرور و مطلوب می باشد از آن
 و بهر چه کفایت شاکل همراه او در بود و همان مکان میا کرد و او را و خرب خرب نه بود که دختر ای الطین صالحه خاتون بوجود آمد که خوشید

منفرد

و ما پیش

و ماه پشتمن حالتش شمره بود و در روزی قیافه کمال فیهتم است و کلماتی از وی ظاهر بود شکاک گفت که دیگر من کسی را
ندارم که برای او باز بخانه بروم مگر یک خواهر که در فلان ویدی باشد و حال که تا چهل روز از دست این سید جدا نمی توانم شد
و این بین اگر کسی رفته خبر او را آورده بمن رساند خاطر جمع باشد و اگر نباشد از سفر نیامده باشد و از این خبر بدانشتم بمن رساند
او نشان رقعته من خواهد آمد و فاکتت ای شکاک مگر خواندن و نوشتن را هم میانی گفت بلی بدر ما برو و دختر خود را نوشتن و خواندن
تعلیم کرد و وحیم الدین نام داشت خدا او را رحمت کند و مومن بود چون او بر حمت خدا رفت مادر ما برو و راکتی اگر ولیکن
نی و التنت که نوهران من و خواهرم هر دو خارجی اند برای اینکه آنها او از حسن باشد نه خود را و دوستدار اهل بیت
و انجوه بود و مادر ما بعد از فوت شوهر خود قافله گری آمهخته اوقاتی بسری برو و من از مادرم این کسب را آموختم لیکن آن بچا
در غم اینکه هر دو و اما و آخر خارجی بر آمدند و آخر مال کار شوهرم چنین شد و از احوال خواهر اطلاع ندارم که درین ایام بروی میکند
شوهرش سفر رفته و او حال بود معلوم نیست که چه آورده و لم نکران احوال او است و خواهرم مشکلا نه نام دارد و از من دو سال
و این کوچه است و من از وی دو سال کلام و فاکتت که پس تو رقعته نویسی تا خبر او را برای تو بیاورم و رقعته نوشت و وفا
نام آن وید و نشان خانه خواهرش گرفته بدان وید رسید چون بر خانه مشکلا نه رسید و از نو حشر پیدا احوال پرسید گفتند
که درین خانه قضا و قدری واقع شده که امروز شنش روزیست که خاتون این خانه بسرا آمده و امروز بعد از شنش ماه شوهرش
که حاسن نام داشت از سفر آمده و فرزند را در کنار گرفته اند و پرسید که نام او را چه گذاشتند زن گفت که جعفران حاجی
اما پاک بد آمد و گفت که چه اسمی بپسندید و طلب مرد آن نام او را نکذاشتی و از کمال مقصود آن طفل یکنا و را بر زمین زد که هر دو مفار
این حال ما را سیاهی از کوشه پدایش و حاسن را زد که آن خارجی نیز جان بالک جنم سپرد و اکنون زنش از برای پسر گریه کند
و فاکتت سبحان الله مالک الملک چه اتفاقها میگرداند پس چه کرد تا زنبای همسایه بانهای خود رفت و مشکلا نه تنه شد
و فاقعه خواهر کلانش را باور رساند و احوال را گفته و آخر شب بر اسب شوهرش سوار کرده بهمان عمار که در ساینه خواهر آن
یکدیگر را و ریافتند و احوال را پیش یکدیگر تکریر کردند و صلا خاتون و غیره بر احوال ایشان متعجب بودند و مشکلا نه بار ضاع
آن ماه فلک عظمت و سیادت مقرر گشت و آن سیده را سید خاتون نام مقرر کردند و حالا درین عمار ایشان
هفت نفر انسان و دو راس حیوان از آن جمله سه مرد که سید غزال دین و سید عبدالرحیم و مستر و فاسد زن که سال
خاتون و مشکلا نه باشند و ختم طفل نور سید یعنی سیده خاتون و آن و حیوان یکی فرسوار و شکاک ویم
اسب مشکلا نه و زخمهای هر دو سید زهر رو بهی آورده بود و قبر سید رکن الدین نیز در آن عمار بود که بقدرت الهی درختی
از تربت ایشان رسته و کل کرده بود که رنگ سون و بوی کلافه داشت سید غزال دین سید عبدالرحیم گفت ای برادر عالی
قدر من وین مقدمه از شما جراتم چون شیشه و اینها بنحو افشاندند و در عالم واقع سید رکن الدین شایسته بود
که با ایشان گفت ای فرزندان این کل را کل معرفت میکنید و تعریف و انتظارت که هر قافله ازین طرف بگذرد و سوار

ای برادر ما این کل را شکاک
در شکاک این کل را شکاک

قافله متفرقه و فادیده میاد و این کل را به پیشانی او ببالد اگر مومن است نقش سفید بر پیشانی او ظاهر خواهد شد شما از وی خمس مال را که حق
 شماست گرفته او را در آن بختلعه کنید و اگر منافق است نقش سیاه بر پیشانی او پیدا شود پس از وی نصف نقد و خمس را بگیرد که مال به
 منافق حلال است و او را بکند و بدید و حاضر خود را مطمئن نگاه دارد که الهامی شما از آنچه بود مضاعف است بلکه ده برابر آن خواهد شد و مالهای
 عالم چون مال خراست شما را باین سبیل و باین سبیل نیند و اگر دشمنی بر شما خواهد آمد اما او شما را بدو دست میبندد است و از تحت
 حکومت شما را شش آبا و دوشمت سید غزالین خواهد شد و بی این دوشمت بلند اختر کسی نخواهد بود که چون این کل را بر سر کند از دور
 کلاه بکشد و تا آن زمان این کل افسرد خواهد شد که قسم است مبادت ما با این صورت کل کرده ایشان این جواب میدهد و میارشد و پیش
 هر یک نقل کردند و بر این بنیاد است خوشوقت شد و فادیده میاد و این کل را باین سبیل و باین سبیل نیند و اگر دشمنی بر شما خواهد آمد اما او شما را بدو دست میبندد است
 که بعد بود از آن طرف عبور کرد و دو هزاره و شکی در آن قافله بودند و نقد و خمس آن قافله هزاره را بمن میبندد متفرقه و فادیده میارشد و این خبر یافته
 عبید الله را بطریق عیاری فادیده میاد و کل معرف بر پیشانی او مالیده و باغ سیاه بدیده آمد و علامت عداوت اهل بیت را
 آشکارا ساخت و فادیده میاد و بر دست او نیت نصف مال را از وی اقرار گرفت و چون او سبند و او را را که کرد عبید الله که بعد
 بقافله آمد و فادیده میاد و گفت بود که شما وقت کوچ کردن موافق شد که تفصیل مال در آن مندرج است نصف مال را که داشتید خواستید
 که ما نتوانیم گرفت و نیز با شما نمیدادیم که خبر در جیشان حکم ما آنرا که شما را شتراتی بخاطر خواهد رسید نتیجه آنرا نیز نخواهید یافت اما چون
 عبید الله حاجی بقافله آمد احوال را بیان نمود گفت مقرر کرد که نصف مال را جدا کند و موم او گفت که ای خواجه ترسناک جی است
 و دیوی معلوم جیشان می نمود که چند عیاری سرنگ فادیده میاد و یکی ازین خیال ساکن شده اند و تریکی ازینها فادیده میاد و اقرار مال از تو گرفته
 ترار که دایان که دو هزاره و شکی داریم چرا به سیم و این قدر مال که برای نفع یک فلوس شش بهر خراب می کردیم چرا ایگانی
 به سیم نخواه گفت او که مرا بدست او نیت گفت که جیشان تابع ما اند گفت غلط گفته یک پاوه جیح و در میان ایشان گفت
 که من دین کوستان تلاش کرد و خبری می ارم نخواه گفت بر دوان پاوه تلاش کنان بر آن رسید و بگوشت نهان شد
 اتفاقا در آن وقت متفرقه و فادیده میاد و سید غزالین میگفت که سوداگران هنوز کوچ نکرده اند شاید فکری دارند اما مشب رفته باز او را و
 می ارم معلوم می شود که هنوز محتاج چند نفوس بود و یک دست آن پاوه و این خبر را گرفته بقافله آمد و احوال را گفت نخواه خواجه دیگر خوشوقت
 شدند و بالندرس را گرفته سلیم زرد پوش نام شخصی از ایشان بطرف غار باراد وینک روان شد متفرقه و فادیده میاد و کوشش
 که این فوج بنظر او رسید و دود آمده احوال را بیان و سید عالی جناب نقل کرد ایشان گفت شد اگر خوابی که ما دیده ایم مقرون باشد
 البته که حق تعالی محافظت ما خواهد کرد و الا اندر سر تو مستعد شهادتیم شاید اجل ما باین قسم مقرر بود پس سید غزالین بر سب
 شکلا نه مرصع سوار شد و سید عبد الرحیم که سواری نداشت مسلح شده پاوه و در میان ایشان رفت متفرقه و فادیده میاد و عیاری
 بر خود متبک کرد و متوجه ایشان کرد و به صال و شاکله قابل و شکلا نه مرصع تر کش عجز و نیاز بر کمر بسته کمان تضرع و تهلیل را زد کرد
 و مستعد تیر اندازی و عاکشتم اما متفرقه و فادیده میاد و شش رفته گفت ای سوداگران بی ایمان معلوم شد که بوار سلاک شما قریب

سید

شکسته

رسیده که عهده سنگین و از لشکر پاک فوج غلبی است نه ترسید بر سلیم ما در خطا شروع بسط است کرد و در جواب ممتنع
 ناسرگشت و آخر در میان ایشان جنگ شروع شد سید غزالدین و سید عبد الرحیم که هر دو تیراندازی ایشان بودند رسید
 عبد الرحیم را بالاکو و برای حفظ ناموس ترکش را خالی کرد و پیش خود ریخته گمان بدست گرفته شروع به تیراندازی کرد
 و سید غزالدین تیر و گمان بدست گرفته و در ایشان بدو این چنانکه اسب محیط ایشان را شتر و تیر می زد و چون ایشان ترکش
 می انداخته و متروفا و میان ایشان می آمد و بنجر و کم کش و قار و آتش و مار از دوز کار ایشان بر می آورد و اگر در ایشان
 سید غزالدین قابوی یا قوت نیزه خطی در دست گرفته بر ایشان می تاخت سید عبد الرحیم را بالای قلعه کوه تیر بجانب ایشان
 می انداخت سلیم به سالار سوداگران و دیگران کس به یک جنین اجل را در آستین و از طرف شبا مانند که مثل
 و مانند ایشان در عالم موجود نباشد و هزاره تیر به تیر از دیو و جن انداخته و پیش عبد الرحیم که روان کرد و تا بقیتان فوج را نیز
 نفر ستر تا نزدی ایشان را هلاک کنیم و از قدرت حافظ حقیقی احدی ازین سکه کس زخم و از نشه بود برای اینکه
 سید غزالدین از تیر می انداخت تیر چوبک از ایشان تا با نجانی رسید و چون قابوی یا قوت چند کس را به نیزه
 کشته باز به گمان خود میرفت و وفا میار بود که مانند برق در خرمن عمر ایشان می افتاد و بیا و فنا می داد و این جلدی و جلا
 کسی قدرت نداشت که نزدیک او نرود و سید عبد الرحیم که بالاکو بود و باین اسباب محافظت ببالا
 ایشان از حفظ حمایت خود میداشت اما چون آن پادشاه پیش عبد الرحیم گرفته حقیقت را گفت آن نا باطله مرا سوا
 و پادشاهی روی با ایشان نهاد و در راه میگفت که اگر جنیان محمد ایشان نباشند کس با بالاکو کس این قدر تلاش
 چگونه تواند کرد چشیده بود که بنیاد شصت نفر از ایشان را نیز کشته اند و دین جیسی میس خود که از ترس جنیان دور است
 شد لیکن مردان جنگی آن قافله بهیست مجموعی بر ایشان از چهار جانب تاختند و کار ایشان تنگ ساختند و متروفا و هر دو
 شیخ و بهنجاریات نموده و جنگ نیز میکرد و سال که بخیمه خاقان او را نیز میگفتند با شکله و شکله نیز مناجات می
 کردند اسب کلاز که اسب عربی خوبی جانوری بود با سید غزالدین زفاقت معولی بیا آورد ایشان مناجات کنند
 جنگ می کردند و کار هم بر ایشان بهر تنگ شده بود که مافوق نداشت تا که افتاد عالم تاب بدریای مغرب غوطه خورد سلیم
 باین مردم گفت که حالا ایشان بهلاکت قریبند اندک بدست بدست یا زنده بگریز یا یکشاید که از قدرت کمال الهی بیکبار
 چندین هزار مشعل و چراغ از طرف کج شهیدان نموده اند که اواز بکوبند و یکش از میان آن روشنی می آمد عبد الرحیم
 بصیری را که نظر بر آن روشنی افتاد و از بیم طرزد و گفت که اینک فوج جنیان پیدا شد چون آن روشنی نزدیک رسید
 همه بدیدند که فوجی بی سلاح و کمل حربه بدو دست گرفته نمودارند که لباس سبزه و برداشتند و منجمون آمد و الحین
 الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل امیاء و هم بر قون بوضوح پوست اما چون نظر عبد الرحیم خارجی بر آن فوج بی سلاح و از
 بول ای نرو و جان بالاک جهنم داد و سلیم از دست سید غزالدین جنگ کرد و قتل رسید و از آن خواب اکثری از مشاهد

خطی

چهار پرده گشته اکنون مرا بگذارید تا بکار خود پردازم و این اثنا یکایک پسر تنی برهنه بر من ظاهر شد بیکسیت و صلابتی
 که در دست چپ شمشیر برهنه داشت و در دست راست قچی خوش خواست از سر من برداشت و سدا با معتقدان بر کوارید
 گشتم پس بتندی تمام مرا فرمود که پیش ازین حجت مکن و مسودا گری را بگذار و آنچه مایکوییم عمل آر که نه ترا زنده نمی گذارم و نه نمران را
 چه نمران را را خوب می شناسد بلکه از نظر کرد و ما است نمران گفت نه را با تو بمن چه کنایه کرد ما ای مسودا تو که پسر تنی برهنه را
 دیدی پس چگونه به صورت داشت مسودا قائل آنچه از خدا شنیده بودی که به صورت انشب بر روی جلوه کرده می گانست خود
 همه تصویر کشیده گرفته با خود داشت بر آورد و بشمران داد که این صورت وارو که من از ملازان به آرزوی تمام تصویران
 نبر که گفته ام نمران از دیدن انصورت ان قدر بزرگوار شد که از شست افتاد بعد از ان گذشت و دست تو تحسین دیده من
 صورت وارو چو من هم بوجه مکن شبی زیارت ان نبر کوار کرد ام و خوب می شناسم بعد از ان گفت ای مسودا اگر
 توانی اما مرا نشموی واری پس این قدر مسلح با مشهور رسیداری سید ابا و مضافات آن بر گرفته بود و او را با و کن می گفت
 حکم نیست که از من کسی دیگر بشکارت یک باشد یا با لطف بر آید بعضی گفت که کسی که جان خود را غر زنده داشته باشد که
 بآن طرف خواهد رفت القصه چون نمران عقل علما ماند داشت بدام متروفا و مسودا آمد و مسودا مقتضی المرام از نزد او مراجعت
 نمود و فضل القلوب نیز شامل حالش بود تا کوی مطلب میدان محافظ رود اما متروفا پیشتر از حال مسودا نترسد سید غالدین
 نقل کرد سید مردم آفرین میگفت چون معیور سید پستانی او را بوسه داد و گفت که ای بابا منم بهر تو صالحه خاتون
 نیز مهر با فرمود پس مسودا سید ابا در سیده رحل قامت انداخت و تشریف سباحتن حسار و غره کرد و درین قریب دو صد
 که در گوشه ناگه ناگهانی بود و در ایشا را سپید کرده ملحق سید ساختن بار دیگر احوال اسباب ایشا را میسر آورد و در
 ظاهر همه مساوات را مسودا پاک زانو کرد و در باطن خود غلام ایشا بود و چون سید ابا و معیور سید غالدین و غیره داخل
 شدند و بالای ان کوه ان ناهیه قصری باغی ترتیب دادند و از اجرام منزل خاص پسر تنی برهنه مشهور کردند و در میدان که قبور
 سیدان بود و در اینجا نیز مقبره های عالی مشتمل بر گنبد ساخته شدند و ان ناکوه را باعتبار اینکه فرار سید رکن الدین شید
 و اینجا بود حجت الاخوانند و چون کل نکر با ایشا بود و غیر از صبان صادق دیگری نتوانست ساکن ان سرزمین شود
 هر سال میل زری مسودا گرفته پیش نمران میرفت و سخنی چند میگفت که کون او را از خوف و میل باره میکرد و در
 اعتقاد پسر تنی برهنه در پیش زیاد میگفت پس نمران ان را رابع شمی را بدین طریق نذر با و میداد و در هر سه پنج سال
 این همه کار را ساخته شد اما چون تولد سید و خاتون بنت سید غالدین در ان عار و کوه شد و بود مقتضای خلعتن
 من الایمان اکثر اوقات و در خود صالحه خاتون را بر پشتن اقتصر کرده و باغ ان تکلیف می نمود و فرار جبر کوارش سید رکن الدین
 شید نیز در اینجا بود و از سید ابا و کون مسودا با ذمام یافته تا آن کوه شش میل مسافت بود سیده خاتون ماه
 عالم خطا داشت و حسن بی نظیر ماند و سواری اسب و تیر اندازی و نیزه بازی را از پدر و خالو و متروفا یاد گرفته و در ان فنون

مزار متوجع داشت و خواندن نوشتن که میراث او بود هر یک سیدان و اربابین طریق اوقات بسیاری بر آنجا باستان
 باز جمع نمایم و کلیه احوال خیر مال سیدان و اقسام محمد بن سید عباس را ضعیف و خوار و بیاد صوفی بیان سازیم که چون
 عمران سید علی مقداری که عقرب غیظ غم ملوک نامدار شود و در سالکی رسید بخوابی که رستم وستان و بهام نریمان باید که حلقه
 غلامی او را بکوشش کند و عالی کرد که اسطوخو و فلاطون باید که پیش او و رستم بخواند میل صید شکار از حد بیشتر داشت
 و همان را باطن خود و خواجها و عباده صوفیه پرورش می یافت روزی لشکرا برآمد و عقب نیل کاوی مرکب نیست و از
 چشم مردم خود و در افتاد و ما کاه طوفان باد از عقب ان سید عالی نژاد شروع شد به تیر تیر بود که مرکب ان زنده لاله
 سید عرب و جمیل و میل زمین را قدم و قدم بلی اختیاری طی کردن گفت و هوا بر تیر تار یک شمشیر که چهری نظر نمی آمد
 و موج طوفان باد کو یا قبی بود که هر لحظه بر پشت مرکب سیدی خور و واری اختیاری و ان عالی قدر مرکز نمیدانست که قصدا
 او را بجای می برد و خوب یار که سینه شد قرص مالی که همراه داشت بر گرفته خور و ویمین از ابلی که با او بود و دفع تشنگی نمود و
 سید با خود میگفت که فغان ما از خورده سلطنت او بود و آنچه معلوم شد زمان ملاک سید تا سینه روز مرکب سید آب
 خور و نه جو نه کاه نه از رفتار باز میاید و نه سید از وی فرو آمد که او را ممکن نشد و نه تاریکی هوا بر طرف سید بدوش
 نه طاقت داشت و نه بدوش چون روز چهارم هوا خفا شد و افتاب بر آید خود را و میدانی دید که چهار طرف ان کوه بود و یک
 طرف و نه غار نمایان گشت سید و سینه زاری از بالای مرکب بهر تملاش فرو آمد و مرکب بعد از سه روز
 بچراغ مشغول شد سید چهره خور و بخواب گشت چون بیدار شد مرکب سوار شد جران بانه که من بجای ام و اکنون کجا بروم و این با
 هم نمیدانم که از کدام طرف آید و بودم غار و نه غار سیدانیت ناچار روان شد بقدر رفعت فرسخ طول غار هم بود چون فشتی شد
 سید محمد از ان بیرون آمد میدانی دید و در کمال وسعت و شهری در ان میدان واقع شده که سواد ان معلوم می شد و یک
 طرف و میدان خیمه عالی زود سراج ناکشیده اند سید محمد جران شد که ان چه شهرت که مردم نه بروم نه بروم مردم
 افریقیه اند بلکه چنان معلوم می شود که دین اسلام هم ندارند و در یک طرف ان میدان کوهی بلند است که عارت عالی دارد
 اما کاه از میان سراج سواری باد شای عالی جای نمودار شد که با خیل و خدم و حشم متوجع ان کوه کردید سید علی که توبه میکرد
 و با خود می گفت که ایام افشا کجا آورد اما با و نه سراج پوش بود و بعضی از مقربان او نیز لباس سید داشتند و محافه
 زمانه نیز هم ادیشان بود سید از هر کجی رسید که ان کدام ملک است و این باد شاهر سید و بونق است و کجا میرود و در
 دین محافه زمانه کسیت و رجالتش با شاد و کسیت که خاموش جای دم زدن نیست و انگشت بر لب میگذاشتند
 باین طریق میفرستند تا پای کوه رسید و با و نه شد و متوجع صحرای تنه خواصان ملک نیز نمیدانست و همراه ملک چنان شدند
 سید که خور و حد است سن بود ازین تماشا بغایت تعجب میکرد و با خود می گفت که اگر من هم بروم کسی مانع نمیشود
 ندارد باز گفت چنانچه است و از مرکب فرو آمده بهر خشتش تنه روان شد کسی منع نکرد اما بالا آمدند و اصل عمارتی

شد که بسیار عالی بود و مکانها بسیار زیست داشت و حوض و جابجین همه چیز داشت و متصل بود به رود زرفتنی و کمال
 تعلات آویخته بود و در جنانکه معلوم شد که آن طرف پرده نیز عمارتی است و آن محافه را برود نیز پیش آن پرده که از شنو جمعی
 از غلامان کوچک باقی ماندند و باقی امری که همراه با و شاه بود نیز بیرون رفتند و سیدی میخواست که بیرون رود باز خود
 گفت که مرا قضا محض برای تماشای مکان آورد تا کسی مرا نکند و بیرون نروم و کسی هم متعرض احوال آن نمیشد
 اقبال شد و به پنهان حیران آن تماشا بود تا کاه پرده آن محافه را برداشتند و زنی جوانی صاحب جمال از آن پرده
 آورد و با اشاره با و شاه پیش پرده در فتنه فریاد زد و کای قیس راه و آن نوحه من میگوید که خواب مذکور را امشب باز
 دیدم ظاهر است که تعبیری که شما کردید مطابق واقعی بنمود و الا خواب من تکرار نمی یافت بجز و گفتن آن زن این سخن را آن
 پرده برداشته شد و با و شاه پیش رفت سیدی چون مانع نیافت همراه شد و دید که آن طرف پرده خانه دینی
 منقش است و منحنی بین آن که در شسته اند و بی از طلا مرصع بجوهر بالای تخت منصوب است و بهر مرصع بوسن تاج بر سر بر کتا
 پیش آن بت است و شاه اول سجدت کرد و بعد از آن قدم بر آب و سید زنی با و شاه نیز بنان کرد و گفت
 ای جلال شاه که دیگر که همان خواب بار دیگر دیدی گفت بلی یا بهر و شب باز دیدم گفت اعلا و کن گفت در واقع
 دیدم که بصحری بی کیا کن و وقتی رسیدم تا کاه را دور یک قطار شتر از پیش من گذشت و یک قدم منهنم پیش رفتم
 و باز ایستادم یک قطار دیگر گذشت و منهنم یک قدم و دیگر رفتم یک قطار دیگر گذشت و یک قدم رفتم و منهنم سه صد
 قطار شتر از پیش من میگذشت و من به مرتبه یک قدم بطرف آن شتران پیش رفتم تا رسیدم بهایی که شتران از آن
 میگذشتند و در فاجعه بر بلندی قرار گرفته و آن مکان نسبت بصحرای آباد بود و استیلا نیز در اطراف من آورد و حیدر زنا کما
 از دور سیاهی طولانی بدادش من از وی بسیار ترسیدم و قدری از اسباب من گویا نابود ساخت با خود
 گفتم که این سیاهی مرا نیز نابود خواهد کرد و درین بین و بدم که افتالی از جانب مغرب طلوع کرد و آن سیاهی بوجود او
 بر طرف گشت و خوف و بیم من باطمینان مبدل گردید و سیر پونشی من بصفید پوشی بدل شد چون ملک آن خواب
 خود را پیش آن مرد بهر با تمام رسانید هر گفت من ویر و چه تعبیر کرد و بدم ملک گفت که شت ما فرمود بود و دیگر که سه صد
 بلا متوجه تو کرد و بعد از آن یک بلا از آن بزرگتر شد و بر تو آید و گوئی که طلوع توان از دفع ساز و لیکن و شب باز
 همین خواب دیدم پس اگر تعبیرش صحیح می شد بار دیگر دیدم از کاه آن معلوم شد که نیز تعبیر طلبست پیرو از ریش
 گفت که تعبیر او آنست که سه صد کس بر شمعنی تو که خوانند است و فیل است را بر تو زنا خواهند کرد و یلطف این بت که غلبه
 افتاست و هم جانب مغرب را نصب کرده اند از آن بلا از سر تو رفع خواهد شد و آن اسباب صلیت من است برای تو
 و آنکه قدری از آن اسباب صلیت شد نشان این است که قدری از عمر من رفته این تعبیر را آن بهر بزرگ ریش کرد
 وستی بر پشت با و شاه گذاشت و بهشتانی چشمش را بوسه داد و پس آن با و شاه سجدت کرد و بیرون

آمد و نشست محاذ سوار شده بیرون رفت بعد از آن خادمان خاص و معتقدان با اخلاص فتنه سجد بخت کردند نیاز
 بروند و پای آن پسر را بوسیدند سید ابوالقاسم محمد مهدی بر این سخن کههای جن خنده آمد و تعجب است میزد اما سید
 که بعد از آن همه از کود فرود آمده با هم کف زان و ضربه کفان متوجه منازل خود تا گشتند سید هم از طرف دیگر از آن کوه
 فرود آمده سب را بجای دید سوار شمعون مرغزارهای خوشبخت بخاطر این رسید که سیری کرده آخر در متوجه شهر شود و با
 داخل شرکت رفقای بجا آورد البته سرای خواب بود و انجا فرود و خوابم آمد بعد از آن از کسی نشان شهر خود که افریقیه باشد گرفته با قافل
 یا کاروانی روانه خوابم شد و این هم معلوم خواهد شد که این شهر از افریقیه بکدام سمت است و چه قدر دور است و چه نام دارد و
 باین راه و بطرف صحرا سیر کنندان روان شد مرغزارها لطیف و چشمهای روان و قطعهای پراکنده جای یافت ناگاه
 از دور کوهی کم ارتفاعی بسیار دشتی در کمال نزاهت و لغزات بنظر نیلک شکست و آمد چو سیران کوه نموده
 بالا برآید کسندی و بدو از دست چیلیل از درون آن کشته شدند و دشتی برور کنند که مرکز نزدیک بود و هر یک بر کشتی که بحقیق
 داشت و بارش بشکل شیشه و در آن بود و رنگ سبز داشت و شیر و میان او مانند فی ارغوانی نمود و او در حیران
 شد که الهی این چه دشت و چه شمر است که هرگز در شنیدن هم نیامده تا بدین چه رسد از کمال تعجب البت که با و از یلند گفت
 چنانکه آواز بگویش صاحب گنبد رسید بیرون آمد سید عالی قدر شینی را دید که انما از هر و تقوی از پیشانی او بود و موت
 در عجبی را از آئینه آوازش بدید پس سید ابتدا استلام کرد و سید ملک السلام گفت دست او را بوسه داد و او نیز دست
 سید را بوسید و او را در نیل کشید بمرمت تمام و فرستاد کلام و بهنگو خوشننده با کمال مهر با احوال سید پر سید
 سرگشت خود را تمام بیان کرده از احوال آن پسر روشن روان و بودن آن در آن مکان و احوال شهر و نام باد شد و رفتن او در آن
 جایگاه و دیدن آن ملک خواب و طلب تغییر اول گفتن آن پسر را و دوم و شنی نشین آن با و شاه ابله را سوال نمود و پسر چون
 ضمیر بر حق بر سید مغرب میرا فرین بسیار گفته زبان بیا نمن آن بر کشا و ایات که ای زینت ملک مغرب زمین و
 سر او را و سیم و تخت نیکین بزمینانیت نورشای عیان و بکام تو کردن کشته آسمان بدو دیا و تو جهان افرین بذر عدل تو
 ممر سافزمین دای ابوالقاسم بران واکا و باش که نام این خاکسار شیخ و جلالین معبر مغربی بگویند و از مدت صد و پنج
 سال دین جاساکتم و صد و سی سال عمر دارم با نوزده سال سیاحت بودم و از دود ساکی شتو را الهی و رسد و شتم چون باین مقام
 رسیدم خوشم آمد و خواستم که روزی درین کشته بودم بروم در عالم مکاشفه برین جهان ظاهر شد که در همین جاساکن باش بعد صد سال
 و کسری سید و انجا خواهد رسید و در آن وقت باد شاه عصر که کافر باشد خوابی خواهد دید و خادم بت که معبود ایشان باشد تغییر
 ملک غلط کند و آخر جمیع توارند و آن سید افر با و شاه مغرب شود و هیچ کفار و خواب را بر نازد و دیگر تخی را باین نشان و او نیز که بنام
 پس این دخت همان تخم است که می بینی دیگر آنچه بمن ارشاد شده است تو میگویم و نام این شهر حبستان است و نام ملک جابل شاه
 سید پوتن است از طفلی او را سید پوتنی خوش آمده است بخت بخت است و آن بیت که بل نام دارد و معبود ایشان است

از آن پسریت پرت خوست
 و بر آمدن زن ملک بار اول و او از
 کردن باین پسر بر جیل و خلیف شد
 تعبیر

تو هم آدم است قیس است و خوابی هم که باد شده و دیده البته بان است که در عالم مکاشفه بمن گفتند و قاضی ایشان است که اول
 زن باد شده با خودم است که مخدوم ایشان است سخن آغاز کند بعد از آن ملک نجواب و موال و میان آرد و آن سید محمود
 قومی که سلطنت ملک مغرب نصیب تو خواهد شد نام تو محمد و لقب تو مهد و کنیت تو ابوالقاسم است و امشب آن باد شده باز بار
 سیوم خواب من کو خواب دید و فردا باز به تهاجر رفته طالب تعبیر از آن بهر کند آن وقت بهر یوانه خواهد شد و در خواب باد شده
 سخنان من خواهد گفت باد شده از روزه خواهد برگشت و اعتقاد او و مردم او از آن بهر فاسد خواهد شد شخصی از ملازمان
 خاص باد شده که مسلمان است و به حدیث نیک است بهر ت مرید من است او باد شده را با جازت من ولایت بخد مت
 من خواهد کرد و من آنچه تعبیر واقعی است خواهم گفت و ترا با او ملاقات خواهم فرمود و ترا در مقام همی بشنود و آنکه بقوت الهی
 از سر انجام دهی سید فرمود که تعبیر من بگو یک گفت که فردا بهش بگویم تو هم خوابی شنیدی ام و زمین مصلحت است
 ابوالقاسم گفت پس من میروم تا احوال باد شده و سر و آنش را بهر نیم گفت امشب بهش من باشن فردا صبح برود
 احوال را معلوم کرده همراه ایشان بهش من یا سید نه او قبول کرد لیکن بهر چند نظر کرد اسبابا لعلام نذر خاموش شد لیکن
 زمین اسب بر داشته بهر اسر و او سید را خوابی بود بهر مشغول شد سید با او صحبت میداشت شیخ گفت چنان
 میدانم که این شهر و این دیار بقدم تو اسلام آباد شود و عنقریب علم و دولت تو با سمان رسد و یکبار دیگر تو بهش من خواب
 آرد و مرا بخاک سپرد و خوابی رفت سید نه او را بهر گفت که بهر غریب میگوید لیکن فکر بهر خورون من با الفل ندارد
 میخواهد که باین نوید ناشکم مرا سیر گرداند و نیز نگذاشت که من بهر رفته جاره این ضرورت کنم شیخ بهر با صحت خود بهر سید
 مطلع شده بهر محمود و برخاسته نمران درخت کرد و نما بهش بنود و تبرید یکی را لکها داشت و یکی را بهش سید
 گذاشت بعینه شکل طلایی شراب داشت شیخ سر او را بکار و بریده و ظرفی سبز بر کرد شیر و یا قوت رنگ آن
 ظرف را بر کرد و اندید شیخ اشاره سید عالی قدر کرد که بنوشن سید نوش کرد لذتی یافت که بهر کز مثل آن لذت و بهر بهر
 نیافته بود و حیران شده احوال بر سید گفت که این درخت مخصوص بر تو گذاشته بودیم و نام این حرز السوم است
 و خاصیت این حرز که تو خوردی قطع نظر از نیکو قوت ترا مضاعف خواهد کرد و بهر زهری در تو اثر نخواهد بخشید و آن هم که گفتیم
 ترا بهش خواهد آمد گشتن آنرا و با صفت که او راغبان میگویند که اخلاط و ماغی او نیز صورت مار را گرفته از بینی او بیرون
 می آید و مهابت و مصلابت او بهر تبه السیت که از روی دیگر آنرا ندانند که تو با نمران نمران خوابی گشت بعد از آن سید
 با اشاره شیخ آن درخت را از بنج بر کنده تا ظاهر نشد نمشیری از صندوقی بر آمد شیخ سید و او نام آن روئین شگفت
 بود اما چون سید نمران حرز السوم را نوش کرد و طش او بر طرف شد و طلال یا قوت افزون از مساب و خود ملاحظه فرمود
 تمام شب بصحبت و عبادت بسر برد و روز دیگر سید و الا که طلوع صبح سوار شده روی بیارگاه جا بل شاه گذاشت چون
 بدر بارگاه او رسید او را دید که در کمال تکر و پریشانی از بارگاه بر آمده متوجه کوه شده محاذ نیز همراه بود و بهر ستود و بر و فراموش نفل

زن جاهل شاه از محافه برآمد بهر اطلب کرد و بادشاه بعد از سجده بت و قدوس بنی بر شفته حال گشت که ای خادم خاد منیل خدمت
 کل باز و شب خواب نگو را دیدم و جهان رحیمم که هرگز منته سیده بودم و در تعبیر را غلط کردی امروز را صدای کوی عالم بنا
 نمود و بگفت گوی منو تعبیر همان است که گفتم جاهل شاه تعبیر شد لیکن نظر بجزمت او چیزی نکفت باز گشت که ای مرشد بت بران
 اگر تعبیر شما صحیح بود پس خواب چه ویشب باز دیدم گفت بچشم دیده باشی میخای که خاد منیل ترا بسوزد و کز نه هر دو دست از آزار
 ما برادر بادشاه بی اعتقاد است و بت را سجد نکند و کرده بگشت مردم نیز در ترو و سترها اما حاکم نیت که مسلمان پاک اعتقاد
 بود و هر یک شیخ و شیخ با و گفته بود که چون بر بادشاه چنین بگذر و او را بطلب تعبیر پیش من آید بادشاه گفت که بزرگی درین کوستان
 می باشد تعبیر خواب یکو میباید لیکن سلطان است جاهل شاه گفت که چند نیکان در برطایفه می باشند بیاریدیم و او را به بنیم
 و بن اثنا ایلمی بان که از اسن نام داشت سیرده فریاد کرد که ای شه به از طرف فلان عار باد و آتش آفرید و شد و
 سیصد نو و سبب خلاصه رگشت و آوازی همی از آن می آید و بوی هم که بعضی میگویند که چنین بوی با از دمای باشد شیخ و
 کس از آن بوی هلاکت شدن آمده ام که خبر ملک رسام بادشاه سپید لاری و او را بگفت که نام گفت اگر حکم شود
 من رفته خبر بیاورم گفت برو رفت و جاهل شاه بهر خادم بر کنیده شیخ و جلالین آمد و سید نیز هم آمد و خادم پیش رفته شیخ
 خبر کرد شیخ ملک با چند مقرب طلب کرد و خود را کنین برون آمده و در سایه دیوار کنین پوریای اذاعت نشست بادشاه از مشاهده
 جمال شیخ حالتی روی داد و وی صاحب کبر و دل گرفت استاده بود شیخ از شاه و جلوس فرمود نشست بای شیخ را بوسه داد
 اما سید نیز رفته یک طرفی قرار گرفت بادشاه بعد از ساعتی سبر آورد و گفت که ای بزرگ بنی اوم اگر حکم شود برای
 حاجتی که متصدع اوقات شریف شده ام بعض رسام شیخ گفت بگو بادشاه گفت که سه شب متواتر است که خوابی می بینم
 که از بول سید می نمودم و طلب تعبیری نماجم خادم بت هیل که معبود ما است تعبیری درست نکرد که نشانی بخن خاطر باشد شیخ
 فرمود اگر کسی که پوسته خادم سنی باشد در آن سنگ در نظرم و م خالق معبودش تا ساند معلوم که چه اید ضعف الطالب
 و المطلب بنسخه چند در وصایت الی انروز بر زبان شیخ جاری گشت که دلای حضار نرم کرد و بعد از آن سید و شاه
 فرمود که بگو تا چه دید که طالب تعبیر آن کشته عرض کرد که ای جناب عالی و واقع دیدم که در صحرائی کبابی است و دام شیخ
 گفت که مرا و از آن صحرائی عدم است که گناید وجود ناز و جاهل شاه گفت و بگردیدم که قطار شتر از دور نمایان شد شیخ
 گفت که مرا و از آن یک قطار یکسال است که شجا و ز شد گفت که من یکقدم پیش رفتم گفت که بگفتم اذان عدم بجانب
 شهرستان وجود آمدی و اصل و شروع خود را بجه صد سال قبل ازین زمان است گفت همچنین سه صد قطار شتر
 گذشت و من مرتبه یک قدم پیش رفتم شیخ گفت عبارت ازین که سه صد سال از هجرت ان و صلوات سلطنت
 تو رسید و بعد هر سالی که میگذشت و تو پیش میرفتی و فرست از آنکه زمان وجود تو قریب نر می شد گفت که بعد
 از آن رفته بر بلندی استیلام شیخ گفت که مرا و از بلندی تحت سلطنت است گفت ای بابی نیز در آن بلندی کرد

خیلان

ایستادم

نمودم

خود دیدم و مکان را آباد بافتم شیخ فرمود که آبادی کنایه وجود است و سبب کتبیه از مردم تو و سبب ملکیت تو
 جابل شاکه گفت اما که دیدم که سیاهی طولانی از طرفی پیدایش که من از آن سبب ترسیم و قدری از اسباب
 م انا بود ساخت شیخ فرمود که از روی بولنگی عنقریب بدانش و قدری از مال ترا در رسا نزد جابل شاه سرور قدم
 شیخ نهاد و عرض کرد که حالا چار ساعت قبل ازین خبر بمن رسید که با وی شش از میر افغان غار بهم رسید که قریب
 چار صد سب مرگشت و او از این نیز از آن غاری آمد شیخ گفت ای ان از و نای ست که او را ثعبان میگویند بدین
 این نوع است و از بینی او اخلاط بس کل مار میرود می آید بگویند و دیگر چه دیدی عرض کردم که درین حصین و بصل فتالی از
 مغرب طلوع کرد و آن سیاهی وجود او بر طرف شد و سیاه پوشی من بهضی پوشتی مبدل گشت شیخ جابل طرف نگاه کرده
 فرمود که او از آن افتاب این سید عالی جناب است که از و نای مذکور راکشته ترا و مردم ترا از شر آن نجات خوا
 بخشید و سپه پوشی تو که کفر و بت پرستی بود بلباس ایمان اسلام بدل خواهد شد نگاه دست سید را
 گرفته برخواست و بهمی گس نمود شاه جابل نقای سیرابی سید انداخته بعد از نگرانی سر برادر و گفت که در
 صورتیکه متحقق شود که از و نای چنین بدانش و دیگری از فرج من حریف او بگشت و این سید زاده او را گشت که افتاب
 فلک شگفت این را بداند و دین او قبول کرد و بخت سلطنت من تمام و حلقه بندگی و غلامی او و کوشش غنیم شیخ فرمود
 که از جد بزرگوار عالی مقداری که افتاب فلک رسالت و خاتم جمیع نبیین است حدیثی منقول است که علی راس ثلثه انک تطلق
 من منیر بها خلاصه معنی اینکه بر سر حدیثیم از هجرت مقدس علی صاحبها الصلوٰه و السلام که عبارت از سال اول صدی
 سومیم باشد طلوع کند افتاب منسوب خود و آن افتاب مراد از ذاتین سیاهی جناب که بهتر از افتاب فی سلطنت
 و جیبانی طلوع کرده و مراد از منور ملک منسوب است و تو هم که خواب و بیدار اشاره باین حدیث است حالا تو سلام باش
 که سید قاتل از و نای جمیع دشمنان خدا و رسول خدا و آل و اصحاب است که بمن قدم خود ملک تر از نیت و قوت
 بخشید و دین امتا با اشاره جابل شاه حاضری آورد و نزد ملک اشاره بشیخ کرد و شیخ گفت که من بخود این طم
 خور نیستم مرد مزایم سید عالی قدر گفت که ای جوان علی قدر بلند مکان تو حی فرخوان طعام ما را بدست خود نمایی
 گرم نمایی فرمود که بنور بر من خور و طعام تو جایز نیست که تو بت را شریک معبودیت میدانی و حالانکه انما لک فی الدنیا
 بخش و کتالی که از معبود بر حق بر جدا نازل شده و واقع شده ماکه ازین سخن کرد بر زبان افتاد و لطف من بدین حدیثیک
 طینت غیر طعام از خانه خود طلبید بود و نزد سید عالم که آنرا کتله مطلق شده بود طعام او را نوش جان
 فرمود و بر ملک نیز آن روز ظاهر شد که حامد سلطان بود بعد از آن بار دیگر بصحبت نشستند ملک سید را به مرتبه فصیح
 جمیع یافت که ما فوق آن منصور نباست تمام دل و سر با کوشش شده سخنان آن عالی شان می شنید آخر روز
 بود که خیلان کوتهن که سپه سالار جابل شاه بود و حکم آن برای تخفیف از و نای مراد بلخی بان رفته بود خبر باد شاه را و اینجا

یافته آمد عرض کرد که ای شهباز طرف بلای متوجه این دیار شد که خداوند اجل حفظ کند من باب الضمکس ان طرف رفته بودم و من
که بمن افتاد و نالیده از دای گشتن و کثرت از نفس شوم و معدوم شد من و در بین گرفته بر فکله کوه بلند برآمدم سر و نما
گنبدی بنظم سید و بن ادمانداری کشادمی شد و طول او معلوم شد که الطرف بود من این را دیده مراجعت
کردم که از باد شاده و ما و خود ^{بسیار} خواسته متوجه حرب او شوم و از آن طرف کوهستان بروم که اول بر پشت و
پلوی او صربه انداخته او را مجروح کرد و اتم بعد از آن انچه از دستم بر آید تقصیر کنم سید ابوالقاسم و دل خود بر جرات
خیلان افرین گفت و او را در دلاوری و قوی هیکلی بنیدید اما جا بل شاه از سخنان خیلان عظیم تر سید و روی شیخ
آورده گفت که حضرت پنجه خواب مرا تغییر کرد و ندانیک اثر آن ظاهر شد شیخ گفت که چاره کشن از دایمه همان است که ما
تقریر کردیم خیلان چه اگر تمام فوج را بر دوشتمه تو خود بروی کاری بمیخواه ساخت قاتل او بمن سید است تا باید الهی بکری
چه قدرت دارد و شاه سخنان شیخ و جدالدین معبر مغربی را پیش سپه سالار خود تقریر کرد و خیلان اگر چه ظاهر آن سخنان
گفته بود لیکن دلش کی بفرم این مهم راضی بود لکنای بحال سید انداخته گفت ای بادشاه در صورتی که این جوان افتاب
مثال باین قامت قصیر جسم قصیر رفته ان بلا از سر ما و فتح سازد البته که دین او را بر حق و تغییر ^{شیخ} راضی
مطلق بایده و نسبت و من نیز با لشکر آن واسطه بقتل آن ثعبان و در کام این جوان خوام بود سید فرمود که
تغیر از قوت مدد الهی هیچ چیز حاجت ندارم شیخ گفت در صورتی که این سید باین نوع تارفته از دایره ناکند بر کوه
دین او چگونه ظاهر شود ای جا بل شاه تو حالا بمنزل خود برو فردا آمد حقیقت را خواهی دریافت جا بل شاه و خیلان حیر
و تعجب کنان باز گشتند و در راه این سخنان در میان داشتند و هر طرف مردم تعریف سید و شیخ میکردند
اکنون از شیخ و جدالدین مغربی و سید عرض کنم که وقت شب شیخ بر گهای و رخت حر المومر ساینده آب آن را بر تمام
بدن سید مالید و جسم شمشیر روین شکافت که از زیر و رخت برآمده بود و دست سید و او ده کوی را نشان داد که از
بالای آن برو و هر جا که کوه آخر شود تو فرود بیا که بر سر از دایره خواهی رسید هر چند که او تر الف با خواهی کشید و التلها
بر تو خواهد نشاند لیکن تا نیز آن نمر قوت او بر تو غالب نخواهد شد و با نمر عصاره این بر کباب سمیت و ماریت او و تو اثر
نخواهد شد بعد از آن از طرف دست راست او و آمده باین شمشیر کار و تمام کن و بر من معلوم است که تا صد و
هشت و یک شمشیر بر سر او نخواهی زد و بجان نخواهد شد و هر مرتبه که دست و تیغ را بلند کنی یا علی بگو و چون از دایره بیان
کرد و خون از سر او تمام برآمده و چشم او را درخت بعد از آن تو در و مانع او دست انداخته مهره سبزی که او را مار مهره
میگویند خواص بسیار دارد و در این شمشیر خود لکها دارد و از آخر لکها خواهد آمد سید ابوالقاسم بموجب ارشاد شیخ و جد
مغربی رفته و واقع فرموده از دایره ناکشته مار مهره دست آورد و مهره دید که با از مهره شفاف است حیرت کرد و این مهم
در عصر هفت ساعت سر کرد و رفتن سید بر سر از دایره و حیرت کردن او از دیدن مار نای که کجک از بینی او می آمد

نکشته

و او ضاع حمله کردن جانین بر روی سید که گفتن او را حواله قصه خوانان نمودند که ان بزرگان سخنوار
 چه موافق و دوست و تو به سامع هر قدر که توانند آفتاب در رشته بیان کشند القصه از جانب جابل شاه بخدمت
 شیخ آمد شیخ او را نشاند تا سید رسیده احوال را گفت و مهر را نمود شیخ خود را بخدمت جابل شاه راه کرده گفته
 با سید و مردم بسیار بر سر آتش از دنا آمده همه را نمود و چهره را طول قامت او بود از خلق اصدی بود که انگشت
 تیر بزدان که بزرگ جابل شاه و مردم در همان مقام ایمان آوردند و حلقه غلامی سید بکوش دل کشیدند بعد از آن بهیئت
 مجموعی بر سر تاجان آمده ان بت بیل را سنگد قیس ازین خبر پیشتر گرفته رفته بود بجای ان تاجان سبزی بنا کردند
 شیخ را و سید را جابل شاه بشهر اندر آورد و سید را الطیف تحت نشینی کرد سید قبول ان فرمود شیخ هم
 گفت که نور سلامت جلوس سید بر تخت سلطنت نرسید لیکن قریب است بسلامت سید و واز و واز و واز
 و است بهر مسلمان شد و از مایه جلوس کردن سپه سالار که بصدیق دل مسلمان شد لیکن بهر کار سید در دل خود خجسته
 میکرد و بخاطرش میکرد گفت که نوعی زور سید را بیا زما بدو بتی دست سید را بعنوان بوسیدن دست
 خود گرفته قوی کرد و گفت سبحان الله این دست نازک چه قدر زور بخشد اندو سید را داده او را بفرست
 در بافته با شاره شیخ و والدین با و گفت که ای جبلان گویا چنان بخاطر داری که زور مرا بیا زمای و حیرانی ازینکه
 باین قامت چگونه از دنا را گشتم که ساحرم جبلان پای سید را بوسه داد و گفت که دروغ گو دشمن خدا است
 از ضمیر من سخنی گفتهی قرا گشتی و او ندو سید یک شبانه روز با او تماشای کرده او را بوسه داد و بزمین زود رفت
 از خلایق برآمد که گاهی کوهی را انکند جبلان بار دیگر فرمود سید و از دل و جان مطیع و متقاد شد القصه سید
 بعد از دست شدن جمیع کارها تا سر روز و رفته بهر جیلستان همان بود عمارت جان فزاد سباقین
 و لک شاه و مردم و لشاد و اسواق آباد یافت لشکر الهی بیا آورد که این جمیع در وایر و اسلام در آمدند و فرجه بارم
 با شیخ گفت که ای بزرگ عالی جناب نمیدانم که ما درم از غم من زنده مانده باشند یا نه خواه ابو عبد الله صوفی در
 فراق من چه حال داشته باشد اولی آنکه اکنون مرا اجازت دهی تا رفته ایشان را بهیتم شیخ گفت مبارک است
 و ان ما مهره را سبزی ساخته بر سر نشان داده است و گفت که خطاب این مهره دوست نواز دشمن که از
 اگر او را آبی شسته ان آبی بر دوش منی که بخورانی همان ساعت بمیرد و هر که روی خود را بر سر تو در شعل این مهر
 زهر دنا نکند و اگر دشمن هزار ساله باشد دوست تو کرد و داین مهره بغیر این قسم از دنا که ثقیان بود مار دیگر ندارد
 اما چون سید عالی جناب غم رفتن نمود جابل شاه گفت چنانچه واریا بر تخت جیلستان نشین یا مراد رکاب
 خود همراه بگیر شیخ گفت هنوز مصلحت نیست می باید که تو مشط و ستمدایتش هر گاه من توبه بگویم روانه خدمت سلطان
 عالی قدر سید ابو القاسم محمد مهدی خواهی شد و اکنون رفتن تو همراه کا مصلحت ندارد که مناسب نیست سید

میخواست که او را همراه ببرد لیکن چون از شنیدن این سخن شکر خاموش ماند و دانست که صلاح مراد برین باشد پس شیخ
 و جابل با سید بایک در کوچه ای آمدند شیخ بید گفت ای فرزند رسول خدایک است بروی همان مقام خواهی رسید
 که از آن مقام طوفان باد برخواست ترا تا با نیجا آورده بود و چون وقت رسیدن جابل شاه را بخدمت خواهم فرستاد
 و شیخ یک بدرقه هم از آن ملک همراه سید کرد و سید هم او را مصلحت صین و انستریج گفت و روان
 گردید می آمد و سید بهمان اسبقه هم عربی را فرستاد و مواضع وقت رفتن بسبب کرد و با و درست ندیده بود
 که بدانند القصه روز سوم بکوچه رسید که از کمال سرسبزی و نصارت طعنه بهشت برین میفرمود و قصری بالای
 آن کوه بنظری آمد سید گفت ای این مکان که باشد باز با خود گفت که ترا از تحقیق بقتضی بکار و روانه کوه چای
 بود که چشمه خونی آبی داشت و کلمای رنگارنگ و در او را مری و داشتند سید با خود و او آمده لبام از مرکب
 گرفته او را بچراغین داد و خود چند کلمه بر آورده نوش جان فرمود آبی خورد و نظاره کلمها مشغول شد تا که خواب چشمت
 او مستولی کرد و بدشالی بر روی گرفته بخوابید و در چشمش بند بود و حالت او در میان خواب و بیداری بود که صدای
 شنید که کسی میگوید ای ملکه جوانی در اینجا خوابیده معلوم نیست که کیت و باری گفت که مسافر معلوم میشود
 یکی گفت من میروم تا صورت او را دیده بیایم پس فرو و آمد مثال از چهره سید و در کرده و بدو باز رفت
 و آن قدر تعریف کرد که دیگری آمد و بدید چنان هر که می آمد مثال سید را دیده صلوات خوانان میرفت
 و مثال را باز بدستور بر روی اومی انداخت و با هم بازی میکردند و تعریف سید از آمد و شنید اینها رسیده
 عداوت چنان خود را در خواست تا کلمات اینها را بشنود و بداند که کیتند و این آواز که می شنود با و از طفلان
 ده ساله میماند سید را چشم را کشود و با خود گفت که آن ملکه وقتی بیا بد چشم را و اکتم اما آن ملکه در جواب انها
 گفت که شما دیوانه شده اید که مرا تکلیف دیدن میکنید نمی دانید که بر ما حرم نگاه کردن حرام است و این چه طور نماشا
 باشد که این کس مفت کناسکا شود و قمرکب معاً کرد و فرمای قیامت خدا و رسول خدا را چه جواب بگویم
 کینه بچکان در جواب گفتند ای ملکه ازین قدر جهل کنای شود چه الاعمال بالیناست گفته اند چون عمره زاده و از خان و مان
 اداره و بهاره معلوم می شود و خیلی صاحب جمال است بس نیا بر جم اگر او را بدینی و قدرت حق را تماشا کنی خالی از
 لطفی و عجبی نیست و با این همه در توبه باز است استغفار خواهی کرد و عرض که این کتیر بچکان که با هم بازی بودند ازین
 قبل مضایح و مواظط کرده چندان ترغیب نمودند که ملکه را هم بمقتضای صحبت متاثر بوس دیدن جمال سید و خاطر
 بهم رسید و بهر ارجی ترسان و هراسان فرود آمده و بر روی سید را دستاورد و شد و کتیر بچکان را گفت که پروانه
 روی او پروار بر داشت سید با هم چشم را کشود آن ملکه از مرکب خود باین آمده بر سید را تماشا نگاه کرد
 چهره او انداخت عکس صورت خود را در آینه مار مرده دید بان سن بهلا شد و همان وقت سید چشم را بکشود افتاد

سید خود یکی گفت ای ملکه
 فرایض شام تو چشمم را بظفر
 او را به بینید که عجب چای دارد
 لیکن اکنون

دید بر سر خود استاده که از مهر خسار جهان افروزش دل هیچ ذره خالی نباشد بجز و دیدن تیری از کاخانه بروی او بسته
بر دل سید تا سوار نشست بی اختیار از جان او برآمد لیکن آن ملکر این را معلوم کرده و بدو بر مرکب خود سوار شده روی
بکوه نهاد و سید و ختیری دیدن باج بر سر زده و در سن ده یا زده که اتش محبت خود و در خرمن عمر سید زده بدر رفت
از عقبش سید نیز فریاد کنان روی بکوه نهاد مضمون این مصرع کلیم را تکرار میکرد مصرع اینچنین مکن از یار یار کن یا بربند
اما چون آن نازنین بالای کوه رسید برشته بطرف سید دید و تیرسم کنان گفت آنچه از ما میخواهی از خدا بخواه
تا بدید این را گفته از نظر غایت سید نیز بالا رفت عمارت و دید که مردم سوارها او رده بر دران عمارت کرده اند آتشی
هم واقع شد سید با چشم پر آب و دل کباب جزأت آن یافت که از کسی تحقیق کند برای اینکه خود کم غلیل آتش بود
خشمش و انگیخت و در و بروی سید چند سواری زنانه از آن قصر برآمده از کوه پایین آمده راه صحرا پیش گرفته بطرفی
بدر رفتند سید آمد بر مرکب خود سوار شد و دیوانه وار چار طرف کوه میگشت تا شام شد شب رانیز دورگی از آن
موضع سببر برد و اسبش آب و گیاه خورد چون صبح شد بالای کوه برآمد باغی دید که یکطرف قصر واقع شد اما دروازه
باغ بند بود بعضی از نگهبانان میگردیدند سید از یکی پرسید که این کوه چه نام دارد و گفت که این کوه را جبل الباب
میگویند و ای مردمانا وقت مسافر از اینجا رود و بدو که تعلق بقبایل مرد اومی و شرفادار و دینوی این سن را گفت و
که سید از کمال حیات ناب نیاورده که یک سخن دیگریم از وی بهر سید ما جارا کوه با دیده گریان پایین آمده براه
خود روان شد قریب دو فرسخ رفته بود که سوز عشق آن ماه پیکر او را بر سرافقت این آتور که از آنجا بروی از کسی
تحقیق نام و نسب آن شکر لب نموده چاره برای کار خود پیدا کند اراده برگشتن کرده بود که ناگاه کرد و ختیری از روی برو
بلند شد چون بشکافت ابوالمجا به عرب شجاع بود که سبب نفیون سبب بگری را تعلیم داده بود که لغزش بر سید
افتاد و نگرش سید از کمال شوق محبت از اسب و غلطید و پیوستش شد چون پیوستش آمد سید را در کنار گرفت
و گفت که ای فرزندی قتل عام کردی که نه مادرش از نوه خواهر بود و نه خواجها ابو عبد الله سبب و نه خواجها ان توجه امر فر
باز نوه روزی که من بتلاش تو مرگید را دانستم و نه روز را سید از شرم نتوانست چنین استاده که مرد بزرگ
بود او را شجاع عرب میگفت و سخن عشق و عاشقی اظهار کند و چاره نگیرد بجز اینکه همراه استاده روان شود ابوالمجا به
گفت که ای فرزندی زنده دیده عالم وای نتیجه متبرج آدم و نیز نکجا بودی که هم دم سوختی از نوه جانی را در بقبر روز
مختر طول وای هرگز مرا ای شجاع سرب طرفه ماجرای بر من گذشت که من باختیار خود برشته بودم و قصد خود را در
سوی قصه عاشقی تمام نقل کرد ابوالمجا به نیز حیران شد و این اثنا چند کس دیگر از شاطر و غیره که بتلاش سید و اطراف
عالم متشرسته بودند نیز رسیدند بعضی بیشتر رفته خبر ابوالعبد صوفی بودند و جیسه خاقان از پس کریمه بسیار کرده
و دیده او خبری نمی دید که نزد یک بان رسیده بود که از بنیای معطل مطلق ماند اما ابوالمجا بهم دقیقه از وقایع تسلی ایشان

فرو نمی گذاشت و قسمهای مغلفه میبرد که سید غفریب بهای شود و کار دست بسته از وی بطور آمده باشد چون شاطر با ابو
 عبد الله خبر به شدن سید برود با و زکوة قسم خورد و ابو الحنایه نیز طالع را دیده گفت که راست یکه بد پس خواج با
 بزرگان قبیله مثل حاجی اسمعیل سوداگر و خواج مطیع و خواج شکو و غیره باستقبال برآمد سید ابو القاسم را و چهار فرسخی
 در یانت تا ابو عبد الله صوفی از مسافره جمال و بیوهش گشت چون بهوش آمد صدق بسیاری داد و داخل رباط
 شدند سید از خاک قدم خود و مردم به زخم فراق ما و زما و از نو جمال خود بسیار ت رفته او را بحال آورد و حقیقت
 خود را بهش ابو عبد الله و ابو الحنایه را باز گفت ابو الحنایه گفت خبر که در کتب نوشته بودند که در فلان سال بادی از مغر
 بجانب مشرق وزیدن گیرد و قاتل و زن است و درین ضمن مطلب بزرگی باشد و کار عظمی متسی شود و دین حق فی الحقیقه
 قوت پذیرد و اطلس که ^{نعمت} با قبیل اسمعیل ابو القاسم روی داد بعد از آن ابو الحنایه گفت که هنوز مصلحت نیست
 که خبر سید بواقعی شهرت پذیرد بلکه مشهور خیال باید کرد که فقری سالوس سید را تعریف معنوقی بدو منع بشن او که
 برود بود و آخر شهری او را بدرید و ابو الحنایه که بتلاش او رفته بود با و ملاقات کرده او را آورد و دین خبر را مشهور کردند و
 عارضیه با مالی مشتمل بر دین و روق مصلحت آفرین نوشته بشن عبد الغفر فرستاد و در آن ایام بیمار بود و ملک معظم
 مصری عارضیه ابو عبد الله را با مال از نظر عبد الغفر زکریا نیز روزی که ابو عبد الله سید را گرفته بشهر افریقیه آمده ملازمت
 نمود حاکم مغرب زمین سید را خلعت داده و مخص کرد ایندانا از مردم افریقیه هر که نظرش بر جمال سیدی افتاد
 بی اختیار محبت او را در دل جای میداد و چون سید داخل رباط خواج شد بهشت نشست و خاطر ابو عبد الله صوفی
 و غیره اعوان سید از طرف سیدین کل اوجود جمع شد که او مویدین اصدست و او را گزندنی نخواهد رسید لیکن
 سید را و عشق انما روی بلال ابرو نعل و آتش بود و از کمال شرم بهش بکس نمیتوانست سخنی گفتن و نه از
 نام او خبر داشت و نه از منزل و نه از نسب آن کلمه از اطلاع بهم رسانده بود چون تنهایی شد از ازار بیکر است صلا
 چاره کار نمی دانست کای با شعاع عاشقانه و کای بمنجا جات اوقات بسر می برد سید را بن مال گذاشته و کلمه
 از شمران بی ایمان نقل کنیم اما رویان اخبار و ناقلان اما چنین روایت کرده اند که چون شمران بر بنیاد مدت بانزودال
 در شهر زن آباد بکومت بسر می برد و بن صحن اکثر دوستان خانان نبوت و امامت رضوان الله علیه
 اجمین نطلم ان بی ایمان بر وجه شهادت بوسه و سلوک مسعود و حاصل برون او از مسعود آباد که در اصل سید بود
 بود سال بقا تم زده کاک بیان گشت یعنی به مسود دست برداشته بان کافر بی ادان مردود از بیم بهر تیغ برهنه
 میکرد و راضی میشد و درین مدت هرگز کسی از مردم شمران بان آبادی از ترس نیامد برای اینکه هر مرتبه که مسعود
 بارش را با و میرفت نقابهای عجیب و غریب و مهیب و موجش از بنیان و پیر تیغ برهنه میکرد و ایشان را می
 ترسانید و معتقد می ساخت کای میگفت که من بهای فوج بی سر از مسعود آباد و متوجه منزل خاص می شود و کای از اخبار

آمده داخل شهر می شود و درین ضمن مهتر و فائز بن عیاری خود بنا گذارسته مسعود را بر مرتبه پست نشان عجیب بود و علم
میداد و نظام بر نهاده است کام می بخشید را وی گوید که روزی شمران نشسته بود که جمعه عیار عبدالغیر نزد او رسید
بارش ابا و آند و خبر بیماری عبدالغیر نزد شمران رسانیدان بی ایمان بعد از خدمت جمعه با مردم خود گفت که عبدالغیر
بسیار دارد و ای انکو من رفته و درین وقت و حضور باشم اگر او بمیرد من بر تخت نشینم از من رستید ترک نام میر
نخواهد بود و اگر من در اینجا حاضر باشم احتمال دارد که ملک معظم یا دیگری از امرای بر تخت نشیند بعد از او راستنیش
کردند و شمران با هفت هزار سوار و شصت بی شمار ملک عروش را نائب خود کرده بر تخت ارشن آبا و نشاند
توجه و از سلطنت گردید این مرتبه بعد از شش سال آمده اما با استقبال و رفته داخل شهر شد و از کمال اقتدار
که او را بهم رسیده بود جمیع امرامانند علقه مغربی و سلطه مغربی و الحاح مغربی و باقاین یلیق شامی و غیره هم بدیدن شمران آمدند و
شمران تا رسید بلا زمت عبدالغیر زلفت تحفه و نذری که همراه آورده بود گذارید احوال طبیعت پرسید گفت که
حکیم و انامای مغربی علاج میکند گفت چرا ویر کرد باید که جزای عیال کرده جاق کند پاره بقدرق ملک شده و پاره سخنان
غلامان نه گفته بر عاست و بجوی خود داخل شد روز دیگر ملک معظم وزیر بدیدن ان بی پهر رفت از وی پرسید که مرض
با و شاه چنانم دارد و گفت تب نوبه و سرفه و این تب را غب میگویند شمران و السنت که غیب از از زیر دست
و ممالک است گفت آه و افسوس که ملک غیب دارد و امر و معلوم شد و ازین از از صعب نجات مشکل است ملک معظم
گفت که این قدر صعب است اکثری از خلعت هوا و زیادتلی اخلاط می شود و باز صحبت می یابند مضایقه ندارد و عاقبت
خیر می باید گفت برای اینکه می پرسم که بعد از ملک شما که بر تخت خواهید نشست اند ملک معظم دید که پرا حق است ۲
جواب دیگر و سوال دیگر میکند بدش آمد گفت که ای پدر خواه عمر با و شاه و از با و فر و ایا پس فردا غسل میکند این چه
نخن است که تو میگوی شمران گفت بی منکره فرزند رشید اویم بدخواه شدم و شما که اولی نوکر اوید خبر خواه بر آید
چرا نباش معلوم شد که شما نمی خواهید که با و شاه صحت یاب بعد ازین شما کار نداشته باشید و غلامان و دیگر
که برادران این کافر بودند و دولت او را میخواستند انهارا طلبید گفت که شما که شک ملک داده باشید ۴
و مگذارید که کسی از امرایش با و شاه رو و حکم را متغیر با خود ساخته و کردند بنیاد حیات عبدالغیر مشغول شد ملک
معظم بدینتی او را معلوم کرد و حکیم تهدیدات کرد و با و شاه را نیز از شمران مطلع ساخت عبدالغیر نزد دیگر
بر تخت آمده نشست و گفت که من حال جاق شدم و از از نرم سهل و وای که ضرر نشود بهنورت همه علی ۲
روغن لاسنه با و خواهم خورد خلوتی ضرر نیست باین تدبیر نبودی صحت یافته غسل کرد و شمران مانند ما از غصه بزد
بر خود چسبید لیکن از پس اقتداری که ان ما بکار هم رسانده بود کسی بر روی او نیاورد و ان حرام زاده نیز با و ان
زر بسیار گینه خود را از ول ان احصی طاع یعنی عبدالغیر میرون برد و بدین ایام ابو الجونن حاجی که است و شمران

از جنمی که رفته بود باز آمده و اصل شش بند و با نمران ملاقات کرده هر دو ملت واقعه را در آنوقت شش نمران مجلس را بر روی ستاد
بر راست هر دو خارجی یعنی شش شش نمران گفت است و تا آمد و زکبا بودی گفت رفته بودم که در کوفه طواف قبر
ابن لیم و این زیاده که چون از آنجا فارغ شدم اراده حج کردم تا رسیدن من موسم حج آخر شد بر شتم تمام مخفی ماند که قبور این
ملاعن مذکور حاجی نیست مگر این فرقه خوارج قبر را ساخته از طرف خود بنام اینها قرار داده باشد و انصاف بعد از آن نمران
تمام احوال خود را از رفتن با شش با دوستی سادات عمده بیان کرد ابو الجوشن او را بسیار فرین گفت اما نقل بهر تیغ
برنده و میان او و ابو الجوشن گفت که غلط است این طبع بی بهره مرکز بهر داشت و ای نمران این را بدان که سحرشی به ششم که مشهور
وان مراد از هر بزرگانی و ستن سیر ایشان است و بعد از آن شمشیر نیز دارند پس بکان من عیال ایشان تر و عا و او
و ایشان بنام سواد باز آمدی خود را قایم کردند نمران گفت منکر نام سیدیم و در آن ستر زمین نگذاشتی بودم تا بعد از
چهره سد ابو الجوشن گفت چه شد که بکان تو چنین باشد خدا و انرا اصل حقیقت چه باشد نمران گفت که اگر چنین هم باشد
باز بفرستادن یک فرج و یک متا صل خود را ابو الجوشن گفت دین چه شکست لیکن زود با یزید فکر کرد و گفت مسلم لیکن
من اکنون خبر جاری ملک شش نیده باین اراده آمد که بعد از وی بر تخت نشسته مغرب زمین را چنانکه باید خارجی اباد
کرد انم خود و در هر وقت افتاد که امر از تو خبر دار شد ابو الجوشن گفت که هرگاه اراده چنین است باید که اول جمعی را که با ملک
صاف نیاستند با خود رفیق گردانی و جمعه عیار را تطبیع نموده با خود متحد سازی این کار با سانی صورت می تواند گرفت نمران
بای آن مردود را بوسید و گفت ای استاد آمدن تو بر من مبارک است تو می توانی که آن مردوم را بکشت ماخته رفیق من
سازی و از هر قدر که خواسته باشی موجود است ابو الجوشن گفت برو من که ترا بر تخت افراشته است انم این مردودان را
و ترود و سلطنت گرفتن گذاشته و کلمه سید غزالین دلاور بمعرض میان رسانم بیت و اطفالی که در سنن فرو نهاده
این داستان چنین کردند که سید غزالین دلاور و سید عبدالرحیم و لاکه و شمشیر سیاه و لاکه اکنون مسجود و با و مشهور
بعین و طرب قریب با نژاد شاهر و سال سپرد و درین بین بعضی از سادات که از جنگ معلوم به زخم رسته متفرق گشته بودند
بعی و فابا با ایشان پیوستند و جمله اینها صد و پنجاه سید بودند و سرداران ایشان سید امجد و سید نجیب و سید
و سید اعظم نام داشتند و با روی که در میان ایشان توالت و تناسل واقع شده فرزندان آوردند و این و سببان حکم آید
اگر و منام معجم حشمت من عندنا برکت سید و فرزندان ایشان پدید آورد و از سر نو ابادی سید با و از پنجه سالن بود عشا
کرد و در کمال امن و رفاه بسر می برد و در ظاهر سید ریاست بود و خواجده مسجود و با کفر و با کفر و با کفر
فرین بود و در خلوت مسجود و سید غزالین را بر سر نشاندند و خود جای غلامان خدمت می استاد و پیوسته می گفت
که روزی باشد که من آفای خود سید غزالین را بر تخت سلطنت زمین ارشن اباو متکلن ببینم و من چون غلامان
خدمت بانم و گاهی که حکم کنند ششم به سادات و بهتر و فائز نظر سبب اعناق و خواجده مسجود و او را عا میگردند و چون نمران بیایا

متوجه فرمایید که سالی برین نیز بگذشت شمس منتهی و فاجعه بود با هم نشسته صحبت میداشتند و خواه مسو گفت
ای منتهی عیاران عالم تا کی فلک را بکام و یکران بنیم و قاضی خود را گوشه گیریم و این چه زندگی است که ما داریم مرا کی خوش می آید
که بر من حکومت نشسته باشند و اقایان من نوکران من گفته بودند اکنون میدان خالی است و دشمنان امین با فرقه رفتند
چرا سید غزالین را بر تخت مسودا با و نمی نشاند نمی و خطبه بنام او نمی خوانی و فاکت که من از منجی شنیده ام که صاحب
سلطنت این سرزمین اگر چه سید باشد لیکن از خاندان دیگر باشد پس در این صورت خطبه سکه بنام سید غزالین
نمی توان خواند و خواه مسو گفت که سلطنت بکنار بر تخت حکومت خود او را بنشان و فاکت که تنها حکومت مسودا
غیر از بنامی عاید نیست بلکه آرام نقد نیز از دست می رود و مگر ارشاد آباد و دست آید و سید بر تخت ان شاهنشاهی
نموده و مسودا خواه مسو گفت بیت بهر کاری که هست است که درود اگر بخاری بود و کلدسته کرد و ملک عروش
بالفعل با چهره رموز در ارشاد آباد است و از اینجا مساوات و غیره هفت صدک شجاع اند و صلاحت
که اول سید و از اینجا بر من حکومت نشسته البته این خبر با ارشاد آباد و سید ملک عروش البته قوی خواهد
فرستاد و را بتوفیق خدا شکست می دهیم و همچنین است استه قوت گرفته یک مرتبه متوجه ارشاد آباد و بنوم و فاجعه
گفت خیر است تدبیری به ازین می آید و ازین تدبیری که گفتی سر بر آورده و گفت ای خواه و الا که ازیر و جهان به توفیق
تو میفرماید و در خانه بدست حکم خروج کوهر از شکاف و اگر تو درین برسد واری پس تدبیری که من اندیشیده ام
ملاحظه فرما اگر صواب باشد بعل آرمسو و گفت ای منتهی و اقایان من در رای تو غرض صواب ندیده ام بیان کن تا چه
بخاطر رسید و فاکت باید که هفت صدک تیر بر مال سازی و یک یک سید شجاع از مردم با شکل
تجلیل از پاهای شتری مقرر کردانی و ساربان هر شتری نیز بهار باشد و در میان هر صدق بجای مال جوان چارده
بازنده سال ازین جوان تازه شباب یعنی اولاد مساوات و غیره مسلح و مکمل که میرکت حضرت دین ایشان خود
ایشان در شجاعت کلان تر از دیگران است من استانیم و بعضی صدق و قهارا بر مال کنیم و تو که در اصل سوداگرزاده
ستی باین صورت متوجه ارشاد آباد و بنوم و بنهره اندازیم که چهار حجاز مال بدخواه مسو و قبل از گشته نشاندن و یک
بازنده بود یعنی تباها شده بود پس بازوی عمومی مسودا شده و از ان مال حصه حاکم و حصه یاب حکم را گرفته می آید
از کمال خلاص که با دشمنان دارد و نصف مال را برای او جدا کرده و بعد از یک اندرون بارگاه رفته با ملک عروش ملاقات
کرده احوال مال را آنچه در وقت مناسب دانیم بگوئیم و صدق و قهارا مردم ما برداشته اندرون بارگاه درازند و تجلیل از ان
جعلی نیز همراه صدق و قهارا و ازین من نیز بصورت مبدل حاضر خواهم بود بلکه مرا عمو را ده و خواهی گفت سید غزالین را
که شکل سر و کار خانه باشد عمومی خود قرار داده خواهی بر چون این کار تا با بنی صورت گیرد و دیگر توفیق از خدا طلبیم
از دست بر آید بقیض کنیم یا بلکه مصرع تا یا اگر خواهی بر میانش بکشد و مسودا دوست و فاجعه سید و برین تدبیر

همچنین گفت که دیگر آنچه
بخط منتهی که البته بهتر خواهد بود
و در بحر فخر و غرور و بکرتبه

کهنه را از کشیکهای خود
غرفه را بنامند و در کوفته
که در مطبخ نشود و چون صندوقها

اورا عظیم بستند و گفت ای مقرر برای بختگی این مصلحت یک کار دیگر نمی باید کرد که شتران ما را ببرند که با شتر
فردا بکنار دریای شور میرود و در آنجا باز دارند و صندوقها را هزار و تعداد دیگر و خبر کنند بعد از آن کسی رفته ان صندوقها
تفعل و مهر زد و همین شهره انداخته پیش ما بیا مید تا مردم مسعود و با و نیز هزاران ما مطلع نباشند بلکه عوام این دروغ را
راست شناسند و گفت ایات زبی شوق تو ای خواجه بلند اقبال که هست کیست طبیعت عقل لال مال و چه
بود جنس سعادت نصیب تو زائل و متاع هوش ترا داده اند و متعال و براندی اگر از پشت ان پدر چه عجب و
سبا که سبیل و ریحان بود متاع سفال بسیار خوب گفتی چنین باید کرد و بعد از آن هر دو بر خاسته و بخت سید غلام
آمدند و سر واران دیگر را نیز طلب داشتند اظهار مافی الضمیر نمودند سید غلام این گفت یا ران من صاحب خروج شستم
لیکن شنیده ام که از آن کسی که صاحب خروج باشد نیز قریب رسیده من چرا عبت سربلی دروغ و در بدر و آرم
و قدم و طریق نشسته و فادیم خدا نخواسته که مقدم بر عکس واقع شود و چون این همه می بینم بگردن من باشد و خواجه مسعود
که ای بزرگ قوم خون پدر و اقارب هم طلب کردن از جمله ضروریات امر معاش است و دیگر اینکه اصل عمل نیت است
نیت چنین باید کرد که ثوابی بهم رسانده اعانت صاحب خروج صاحب دین کنیم و خواجه شعی کرده شتر یک ثواب
نجوم این طرف بهتر و فاد سید عبدالرحیم و سید امجد و اعظم و محجب و غیره همه تصدیق قول مسعود کردند و سید غلام
راضی ساختند روز دیگر بهتر و فاد یا بهتر ساربانان که او پس اقامام داشت و بسیار با هوش و متین بود ملاقات
کرده جمیع مراتب را با و نهاده حضرت صد شتر و دانه کنار دریا نمود و او پس اقامات شش ماه صندوقهای کهنه را گشتی
نای تجاری خرید و در عاری انبار میکرد و چون صندوقها بقدری که در کار بود جمع شدند بهر بهتر و فاد اطلاع بخشید و فاد معتد
دیگر را که شناسای عوام سید اباد و چندان بنو نیز در آنجا فرستاد و تا صندوقها را بران شتران بار کرده اواره
انداخت که چندی استی مال پدر خواجه مسعود که از رویا بصره تهای شده بود دین و یار برآمد بهتر و فاد خواجه مسعود پیش رفته
اموال را داخل شهر کردند و بعد از چند روز غرام را شتر اباد و بستو که مذکور شد نمودند چون قریب به هر مذکور رسیدند خبر
بلکه عروش قوی بازور رسید که خواجه مسعود را مالی کم شده بود و سید اباد از آن مال حصه حاکم تصنیف جدا کرده می آرد ملک
عروش خرم شد و بانیمان خود گفت که این پسر سوداگر عجب طبعی دارد و طرفتی خوبی دارد و مردم معتقد را با ستقبال
خواجه فرستاده بغرت هر چه تمام تر طلبت قبله سس ارش تا با وی و طواق مغربی و بر فیل رومی و غیره همه در بارگاه
ملک عروش حاضر بودند که خواجه مسعود سید رسم سلام بجا آورد ملک عروش او را پیش طلبیده و بر نعل گرفت و بجای لایق
نشاند و کرم کرم احوال بر سید خواجه مسعود سعادت مندر گفت ای ملک حق تعالی مال کم شده را بمن باز رسانید با خود
گفتم که تا حصه حاکم وقت جدا کنم بر من حلال ننود اکنون هفت صد صندوق جدا کرده بفرمای ملک شمران و شما آوزده ام از آن
جمله صد صندوق از شما و باقی از ملک شمران ملک عروش گفت که خدا مال ترا زیاده کند حصه من بگوید که در بارگاه بیارند

و حصه شمران و بیت المال بسیارند و بخواه سوگفت که من همه صدوقها را در اینجا طلب کرده و بخواهم حصه شما بشمارم
 و جنس بابت شمران و ابشما میگیرم ملک عروش گفت که تو محبوب تیغ برهنه هستی به چه خطرات برسد تا تابع آئینم خواهی
 مسوولان را بهتر و فاکت بشکل بود اگر چه باشد استاده بود و کرد و گاهی برادر بود و بیار و فایز و ن آمده اشار به جانب بهادران
 شمشیر و دلاوریان شمشیر فکل که بشکل ساربانان یا تحول داران با غلامان شده و در و نرو یک شمران است و بخواهم
 بود و نرو که شمران را بخوابانید و بار بار نکشود و برداشته اند و نرو بیار چنان کردند اما چون متر و فایز و ن رفت ملک عروش
 قافله است نیز آمده اکنون همراه صدوقهای مال داخل بارگاه شده ملازمت خواهر کرد و توقع از مهر با شیا ملک است که در حق او
 توجه زیاد و فرمایند که در باغ است و درین ضمن آبروی من خواهر بود ملک عروش گفت که معنی دارد و تو نور چشم منی و او
 بازوی راست القصه و دو دست است کس هر یک صدوقی را برداشته و بارگاه رفتند و علامه فعلی بارگاه توقع از ملک حصه
 ایشان هم برسد و بخواه مسوودا و عا میگردند سید غزالین ظاهر سلاح بود و سلاح دیگران متر و فایز بر سر این نا بود نشید
 کرد یعنی بالای سلاح خرقه بخوانان پوشانیده بود القصه چون داخل شدند هر کس طریایافت است و بخواه متر و فایز
 راست تحت ملک عروش است و بشک صدوق که پیش بود و بخواه مسوودا و کلیدان را بدست خود گرفته و اگر ملک
 عروش متوجه بود چون تخته را برداشته و سید زاده عالی جناب باروی چون افتاد ایشان صدوق بر جسته ملک
 عروش حیران شد باز با خود گفت که درین صدوق ظاهر غلامان بودند اما باز هم غلامان را در صدوق باین وضع آورد
 طور تازه است ظاهر سببی داشته باشد زهی عقل ان کبری این قدر ندانست که کسی غلامان را در صدوق هم
 بند کرده آورده اما چه غلامان اند که بخواه مسوودا اینها را بمن و در بجای فرزند نگاه دارم ملک عروش درین فکر بود که متر و فایز را ده
 او را در یافته بمن رفته ملک عروش گفت که اگر حکم ننمود و روشن نامبارک شما سخنی عرض کنم شما باید فایز و نرو است و بشد
 ملک عروش نظر کرده و بدید همان جوان که بخواه مسوودا و را عمو زاده خود گفته و در نهایت چالاک و زیرکی و از راه جرات خود میخواهد که
 و کوشش من جنری بگوید اما یک روایتی است که متر و فایز بصورت حبشی خود را ان روز بر آورده بود و جناب ملک عروش
 دانست که این حبشی هم یکی از متعلقان و کارکنان بود و ان جوان بود و اما خیلی زیرک معلوم می نمود و بهر صورت کوشش فراد است
 متر و فایز و کوشش او گفت که ای ملک عروش میدانم چه خبر است سید غزالین این سید رکن الدین شهید راجع تعالی
 و ان جنک معلوم به سلامت نگاه داشت تا به تخت ارشن با و نرساند و انک بخواه مسوودا این حیل همه سلوات
 برداشته آورده و این جوان غلام نیست بلکه پسران سید هستند باید که از تحت فرود آمده بای ایشان را
 بپوشی اینک پیش روی تو استاده سید غزالین و ملازمت ملک عروش حیران شد که چه بگوید گفت کیدی
 تو دیوانه نیستی چه بپوشی مگر متر و فایز استی هر کس نزد که از تحت بر روی و را افتاد و مردم از مشاهد این امر غریب
 با تش و تیر روی بهتر و فایز و نرو که ملک عروش نیز برخاسته متوجه او شد سید غزالین معاض شد که ای ملک

این محو از منست و پدرش محو
 و سرور

عروش متوجه من شود که حرف تو منم و سر صد و چهارم جلدی تمام کن تا و نزدیک صید و جوان خاسته چهار و سه ساله و پانزده
ساله و شانزده ساله و بعضی هفتده و بعضی دوازده ساله برآمده هر کدام شمشیر از غلاف کشیدند و سادات نامور
و عجبایان و دیگر که بصورت کزائی داخل بارگاه شده بودند که ام خرقه را بر آرد و بروی سروای زود و شمشیر ناکشیدند
ملک عروش که این صحبت را و یک گفت لعنت خدای بر این بلغم بود که این چه شکامه روی داد اما بناچار ای بابید غزالین
در آونخت و شمشیر کشیده بر سید انداخت سید بوقت ای بند دست او گرفته شمشیر از دستش بدر کرد و دست
کمر بندش گرفته بر سر ماند که ده بزمین زده بر بست و خود با شاره و متر و فاخته نشست و عروش را حواله متر و فاخته کرد
متر او را بیدار و سید سپرده خود جلدی تمام بنقاره خانه آمده نقاره چیان را با و کتک گرفت و گفت کید به چه نشست
ای بطل شادی بنام سید غزالین تو از بد اینها شروع بنواختن نوشت کرد و خبر و تمام شمشیر شد که ملک عروش
اسیر شد و بر سید رکن الدین بر تخت حکومت نشست جمعی که از ساکنان شهر و دوستان اهل بیت راست
بودند و ثنوت شدند و اعلا از غم گذاختند اما در بارگاه طرفه شری و شری بر پاشد چه هر دو لاری با کافری و هر
نامداری با سواد و آونخت چنانکه این غیب فیلوس را سزتن جدا کرد و سید حسین قلوان را از هم دور کرد
سید محمد فیل رازنده گرفت و سیدی سلقام مغربی را کشت غرض که در عرصه چهار ساعت علم و دولت اهل محمد
بر در بارگاه نصب کردند و ایشانرا از شهر برون کردند و هر که بدو دشمنان اهل بیت و غاصبان
حق اهل بیت لعنت کردند و زنده ماند تا سه روز قتل خواج بود و دوستان و دشمنان را جدا کرده بدین کار میادند
قریب چهل هزار خارجی از سبای و اهل حرقه بهم واصل شدند و صورتهای این بلغم که جایا نقش خانه را بود و حواس
و شمشیرش آبا و مفت و مسلم بر دست سپرد و آمد و محل سرو و دیوانها تصرف نمود و زنها را خوار و بکنیزی میومین
رفتند و چهارم سید بر تخت نشست ملک عروش و اسیران و بکر را طلب کرده و ولایت بدو ستی ابلبیت
و بعضی اعدا که اصل ایمان بان است کرد ملک عروش با چهارده سوار دیگر از سر صدق دل برو دشمنان و غاصبان مانند
نیرید و مردان لعنت کرده از دوستان یکرنگ شدند و سیر و سوار دیگر و دست از کار و عناد که مصداق ختم
احمد علی قلوبهم و علی سمعهم بودند باز داشتند تا ستر افکن گرفتند خسر دنیا و الاخره شدند یعنی متر و فاخته بعضی را خفه
کرد و برخی را بر دار کشید و تیر باران نمود و جمعی را بجرانغان فرمود و قومی را خیمه گرفت و بعضی را سوخت و بعضی را پوست
کند غرض که هر یکی را بعد از کشتن غاصب خاسر که غلامان عبد العزیز و معتز ان شمران بودند و دشمنان ایشانرا ۲
بنمبره واقعه نویس وین شمشیر کشیده بودند و سلاطین بر تیر بودند که ملک عروش نیز از ایشان می ترسید وین ماجر حاضر
نمودند بلکه بشکار هفته به منبری رفته بودند و این واقع جان سوز را سینه از بالا بالا کزختند و متوجه فرقیه
شدند و این خبر سید غزالین و متر و فاخته سید با هم گفتند که این هر دو غلام هفت جبهه متر و فاخته که

خوار و بکنیزی میومین
دست سزدار کشیدند غلامان و
محبان ابلبیت و اهل محمد را کوشه
و کنگر را برانده بر خوار و بکنیزی

که رفتن ایشان باین جلای خوشتر از آنکه با بافرقیته اینها رسیدن فوجی را بر سر ما می آید و هنوز بای خود را خوب قیام نکرد و ایم و سلامت
ما استقلال نیافته سعی میکنم که ایشان را از رفتن مانع ایم و دیگر اینکه آن سه دود را از نایا و دشمن ترین خاندان بنجر نایا بگذرانست
که اینها زنده بر روی زمین را در و بصورت قلندری از ارشش آباد برآورد و قبل از آنکه ایشان قدم در راه گذارند داشت اکنون
از آن دو و نایا بکار بستن و بکار با هم صحت کردند که ما را بنایا در راه متعارف رفتن مبادا افواج دشمن تعاقب کند و صفت صفت
و خیمه های جلای از راه کوهستان روان شدند و عازم افریقیه شدند و متوجه فافا از راه شارع بقوت و دوندگی که داشت خیلی
را در رفتن انری از ایشان نیافت و آنست که ازین راه گرفته پس وقت مراجعت از راه کوهستان آمد بجای رسید
که ایشان فرو آورده بودند به سبب اینکه عاصم همیشه کرده بود و روان کوی و در از تشنگی به دست مقام نمودند و این هر صفت
صد کس جنان حرام را در آورده بودند که متوجه فافا را بنام خدا و رسول خدا هیچکس خبری نداد و آخر یکی گفت ای درویش قلعه
ما مردم است که تا نام نیرید و این زیاد و این بلج نبری خبری بگویند و بعد رسید برای اینکه در ستایش خدا و رسول
موافق و مخالف شریک است و باین اسامی با کرامی و دوست از دشمن متمیز می شود و متوجه فافا و دل بر ایشان و بر سر
پیر ایشان هزار لعنت کرده بر آورده و گفت که این نایا شبیه واجب القتل اند البته همه اینها مخصوصان عاصم است
انکه در سیر شکار همراه میگرفتند و از آن چند فرسخ بطرف افریقیه رفته بطن عیاری خود را بصورت شمشیر و عیاری که شمشیر
نوا هر جهره عیاری و مناسب تمام بقدر و قامت و شکل و شمایل متوجه فافا داشت بر آورده و از آنجا که متوجه فافا کرد
متوجه حرام عجمی است و او در جمیع فنون عیاری که تقلید نیز جزو است از آن بی نظیر مانده است و قصه فافا و در انواع دستور
شمشیر و برادر که جهره اگر او را آتفت میدیدی بی اختیار خواهر خود را و زری را و کشیدی و نامر جلی از نمران تیار کرده
مر علی نمران بران زده بطرف این سه دود و نایا کار روان شدند و زری و یک سواری عاصم و فافا رسید ایشان از دور عیاری را
دیدند که جلای تمام بطرف ارشش آباد میرود و پیاده را فرستادند که او را نزد ما بیاورد پیاده پیش آمد گفت ای
عیار ترا قایان ما میطلبند متوجه فافا حشمت را بنده کرد و خبری بر شکم پیاده زد که برود خود براد افتاد و متوجه حشمت را
کشاده وین بین عاصم را سرپ را تاخته به متوجه فافا رسیدند و نخواستند که متوجه شمه است گفت ندای متوجه
سلام علیکم کیا میری شمه و علی نیز نخواست گفت ای کا کا عاصم و کا کا فافا سر شما دارا لک لک ارشش آباد
گذارشته بکدام جهنم آباد میرود یک گفتند تو این با و چهارده را چرانباج کنستی گفت چه میدانستم که باید کدام
تر مساق است و ضابطه من آنست که چون گرم رفتن می نمودم چشم را می پوشم تا غبار و چشم جانکند وین بین
ان کیدی فریاد کرد که قایان ما ترا می طلبند و نام شما بنده و ما برآوردان گرمی خیال کردم که شاید کسی از بد میان
از زبان من برآورد که من چه میدانم که قایان تو سک کدام کو چه اندانها که خود ندانند که طلب کردند و برو بکار خود با من ان ملعون
مرانا سر گفت تحمل نتوانستم کرد و نیز یقینم شد که البته یکی از دشمنان است که ملل و راه من انداخته و غایت شمشیر

نخجی بروی انداختم اتفاقاً جلالتش سید و بود که آن وقت هم نام شما بنده و ناخبر بروی خور و بچشم و اصل شد و بن من
تقصیر من چیست اگر هوه باشد ششم از خاب نای زمان کم بیک طوری این کلمات را گفت که ایشان را بی اختیار خنده و
داد و گفتند که ای مہتر تعجب است که چشم را بسته را دیدی و بقل باغی اید مہتر گفت مگر شما را خفته کم آن زمان اینچنین مصرع هزار
نکته باریک تر از مو اینجاست در عیاری بسیار مشکل است شما را چو که تیر فغانم رو غنی بر پرده چشم می مالم که مانند آینه می
شو و لیکن غیر از راه خبری دیگر نظر نمی آید خاصه از این گفتگوی سخت برآمدن من روی کرد و عاصم باو گفت ای برادر میدانی که این
مہتر شہر دست و طراقت و لطیفه کوی شہر شہر است امیرنمران نیز سخنان او برداشت میکند مہتر وفا اگر چه تقرب
شہر را میداشت زیرا که باز نا بخت بود و لیکن از من عاصم و شش قوی ترکشت اما عاصم را خاطر رسید که خون
طبی باشد و کند بر سیدی که ای مہتر شہر بگو خواهم خبره جدا احوال دار و گفت احوالی که زن تو دار و گفت مگر او جدا احوال دار و
گفت کوشش باره کوشش باب نمران را بخون از هر دو طرفه ان دول ایجاب کیر سخت و وان بر تنب و بار کس
میدید و شکست سیری نوار و خاک گفت ای بخت احوال که امیکوی گفت تو از که پرسیدی گفت من از زن تو پرسیدم
گفت من هم از زن تو گفتم عاصم بقا و فاشه و گفت ای برادر تو از عہدہ اونخواهی برادر باری بگو ای مہتر شہر که بامیر
علی شہر دنا جعلی را بدستش داد که بین عاصم و نمران را دیده بر دیده مالید و اگر نوشته یافت که ای عاصم وای عاصم
بهر تیغ بر عہدہ نجاب من آمده آنچه برار سن آبا و گذشت من گفتند و احوال که خشن شما و ادن شما از راه کوبستان با بن
طرف نیز نقل کردند و بشارت دادند و از شاد فرمودند که ما ان هر دو را که دوستان خاص ما اند و سیل لشکرا از ان مملکت نجات
دادیم و شما خوب کردید که از بالا بالا کزخت لیکن الحال ان طرف جرای آید بجای که شما را مہتر شہر فرو و او فرو و امید انتظار
بکشید که غریب فوج قاهره بدو شما میرسد بشارت بهر تیغ بر عہدہ است که ان مرتبه کسی از دشمنان زنده نخواهد ماند
و شما هر دو برادر را حکومت ارشن با و وسعوا با و مبارک با و لیکن بالفعل هر چه مہتر شہر بگوید بران عمل نخواہید
کرد و ان هر دو بعین چنانکه بر نشان دشمنان بود و بنوعی وقت شد و ناخبر گفت که فرمان بررکان با بدرفت که اول تیغ
در کون میزنند و آخر بدو میکنند خوب این بهر غنیمت است محض برای حکومت ما شاید ان شعبده بازی بود پس
بہتر گفت ند که ما را تابع شما کرده هر جا که بگوئید فرو و آیم وفا ایشان را بدامنہ کوی که غیر از چهارده را ہی نداشت فرو و
آورده خود با رشن ابا و رفته سید امیر را با هزار سوار جبار یک تاز بر داشتند آورده و بر سر دره و دود و پنجاه جوان را با زده
خود بدو و او را دو عاصم و عاصم را گفت چه شسته آید سوار شود که فوج سیال ایشان بنده استند که شاید از انرقیہ
کو مک آمد که رفته ارشن ابا و را مسخر کند و بنوعی تمام سوار شدند و از یکدہ غم بر آمدن کردند همین که بدینہ و رده رسیدند
فوج موین ایشان را بیا و تیر گرفت و راول دست بفتاد و شتاکوس را از پشت مر کبان انداختند و بنوعی غلامان احوال
بر سید ندکی گفت فوجی که بدو بندہ و رده است و تیر اندازی معقولی میکنند که هفتاکوس از ماکشته شد و روی

مکہ شہر عقل متعالی دارد
چگونه بعضی شما در این گفتند
نور عقل درست دارد بار
ما را بفہمان گفت

بمشتر شمره علی آوردند که ای مشتر شمره چه خبر است وفا گفت که شاید این طرف فوج دشمن شما باشد از دره و یک بر این چنان
 کردند آن طرف زمین نیزه باز استاده بود و در چاه کس را از خواب بیدار ننمودند و هر خاک هلاک شدند
 غافل عظیم برخاست عاشر خاک گفت ندای شمره این چه بلاست گفت هزار بار تو بر نمی دانی که اینها چگونه برخاستند
 که این طرف نیز رسیدند شما از دره سیوم برآید چنان کردند آن سمت جمعی از دلاوران محمود را در دست داشتند
 اینها را بفرستاد و گفت که چهل کس را بر خاک نذر است افکنند و طرفه سراسیمگی در میان اعدای دین بریدند عاشر
 گفت ندای شمره خانه خراب این چه غداست که برمانا نازل شده مشتر گفت که من هم حیرت دارم لیکن اظهار کند که کار بد است
 که ایشان هر سه طرف متفرق شدند شما اکنون از دره چهارم برآید که هر چه هست آن طرف است بالفکر کن باقی بودند
 آن طرف رفتند و از طرف ساوات شش هزار بودند که با شش تایی بران روی بآن کفر و بی ایمان آوردند و ایشان را
 بیا و شش تایی را گرفتند و هر کدام نعره میزدند و جگر بر میشدند و بن اثنا مشتر و فاکو شمره رفته بصورت اصلی شدند و بر
 عاشر حاضر ظاهر شد ایشان دیدند که شمره و در میان نیست و این عیار نماز که گشت ندای فلان تو کیستی گفت
 خانه شما خراب شود و هر سیصد و میان این بلیم و پیر تیغ برهنه ناخوشی شده پیر گفت که ای حرام زاده من از امروز
 مدومیران تو نمیکم تو دانی و ایشان و بعد از این من جانب داری ابو ترایان خواهم کرد آن بود که رفته ابو ترایان را
 بر سرش ما آورده و المال هزاران هزار فوج ابو ترایان بر سرش تابش شده و شمار از هیچ طرفی مقرر نمانده و منکر مدومیران
 و هوادار شما بودم مرا با این صورت برهنه بر آورد اکنون من هم همراه شما در مبارک افتار شدم و تمام فتون عیاری
 از من سلب کردند ایشان از حیرت صورت دیدار شدند که این عیار چه میگردد ملجولی از میان ایشان گفت که این همه را بیا
 تا انتها و عا و دای خوارج اکنون بکشید و شربت هلاک بنوشید و هر چه کرد این عیار که ظاهر و فایک شش تایی هم
 همین باشد مگر از یک که این مایه فتنه و فساد زنده بر در و مشتر و فاکو شمره و چشم عاشر و عاشر که بقا و خشنود
 و مضنون این رباعی بر زبان جاری ساخت رباعی تا میخ زکون بخلق یاران نرسید تا خون ز کلو جانب مقهور
 اکادم که کسی از عیاری من تا اینجا اجل دست و گریبان کردید ۱۲ ای خوارج نابکار اکنون بدانید که منم گشته شما
 مشتر و فای عیار بنواستید که خود را سالم بشمار فرقیته رسانده بر سر فوج کشی کنید خامس چون ما بر خود چپ گفت
 ای بلای روزگار هر چه کردی کردی لیکن بالفعل ترا زنده نگذاهم این را گفته نیمچه که حامل داشت کشیده بر مشتر و فاکو شمره
 مشتر بطرف بالا جست کرد و بمرتب که از سر خامس گذشت و وقت فرو آمدن بجلی تمام خجری بر گردن و لکدی بر تن
 که بچشم پوست و خود را بر برود عاشر گفت ای خوارج ازین مهلکه نجات مشکل است کوشش مرده اند که بر جنبی فای
 باشد و خود نیز مانند گراز تیر و نذران جنگ میکرد و راه گزینی حیت امانی یافت و برین اثنا سید امانی و منکشان
 برابر عاشر رسید و یک را شناخته بعد از نمرانی دست بر تیغ آید و بر دوش سید سحر علی در پی از عاشر کرد

اور القلیت با بیان کرد و گفت و شناسم باین لحیم بدو نایبات یابی ان خارجی و شناسم مخالف واد سید و را بیک
 ضرب شمشیر که تاروی زین در هم شکافت یکنهم فرستاد فی النار البسقر قریب بغروب افتاب و دو خارجی کوشن بنی
 بر باد واد زخم از ان موکه بسته و باقی همه بزرگ الاسفل بوسه شد و متلاشه همه را و نغاری بکجا فرو و آوروه آتش
 زد و شایب توجار شش با کشتند و مبارکیا و فتح سید غزالدین واد زور وزیر و علم دولت ایشان لبزتر
 می شد و فکر خطبه سک شد و اکثر جوانان گفتند که بنام سید غزالدین باید کرد و فائز برین بگوید و سید بس
 و پیش میگرد و تاشبی در عالم واقع سید رکن الدین شهید سید غزالدین گفت که ای فرزند من صاحب که و
 خطبه تو نیستی بلکه و اما و تو خواهد بود و زمان ظهور دولت او نیز قریب بید و بالفعل مصلحت همین است که نام سید غزالدین
 بنا که است بحال باید گذاشت صبرم این خواب سید پیش متروفا و سید عبدالرحیم غیره تقریر کرد و بموجب بیانات
 بعل آورد و در نظر فو صاحب خروج موجود شد و ناگاه است اکنون چند کلمه از شمران بی ایمان نقل کردن نیز حکم رشتن بجایی
 ضرور دارد و اما و محلی که ان ولد الزمائی نابکار بنی شمران مرود و غذا با استاد و بنیاد و خود ابوالجوشن لعین ملاقات کرده
 و فکر این شد که بر تخت فرقیه بنشیند و قای خود عبدالغیر را مقید سازد ابوالجوشن هزار حیل و مکر مردم را به بیعت شمران
 در می آورد و در ان عصر مردم افریقیه و اکثر شهرهای مغرب زمین در عقاید سه فرقه بودند جمعی بعد از پیغمبر صلی الله علیه
 و آله و سلم هر چه با خلیفه ضوان الله علیه هم چنین میادوست بر حق میدانستند لیکن و مرانب تفاوت میکرد استند
 اول را از دویم و دویم را از سوم و سوم را از چهارم افضل تر میدانستند و این فرقه ناجیه حقیقه اهل سنت و جماعت
 بودند و و لیکار بودند و چنانکه عبدالغیر و جمعی از امرای او و اکثر مردم شهر برین عقیده بودند و جمعی بودند که خلیفه اول ثانی را
 دوست میداشتند و از سبب ویم و چهارم خوش نبود و بعضی بودند که کیفیت نیکو ریاست نبی یا ختم بر ذات با
 صفات حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم ختم شد و بعد از ان سرور ریاست و خلافت حق نبی اید بود و خلیفه اول
 با عشق و ایشان عثمان بن عفان رضی الله تعالی عنه بود و خلیفه دویم بود ابوسفیان سببیم نرید بلید و چهارم مروان
 بود و بعد از ان بآل مروان رسید و این سببیم و مردم شمران قوم بودند و این حرا فراده خوان بودند و سببیک ازینها از بعض
 و عدوت حضرت علی ابن ابی طالب علیه السلام و ابوالجوشن لعین و عدوت ابی طالب علیه السلام و ابی طالب علیه السلام و ابی طالب علیه السلام
 سببیم بودند و از امرای عبدالغیر و یکی سفیان شامی و یکی طبر مشقی و یکی ابونیر میسقطه بر این عقیده بودند یعنی خارجی بودند
 بر هر سه ملعون لعنت خدا باد و عقیده ابوالجوشن و شمران و نابالغان ایشان نیز چنین بود و ششمنی اهل بیت و آل
 عباس را بر سعادت و نجات خود میدانستند لعنته الله علیه هم چنین العقصه ابوالجوشن لعین صاحبان عقیده و فرقه نایب
 و ناله مذکوره را بیدار کرد و بعضی را بر روز و بعضی را بحیل و مکر و دیگر به بیعت شمران ملعون در می آورد و با او متفق می شد
 و این امر را مخفی میداشتند و این اثنار و زری شمران لعین نجانا است و خود ابوالجوشن لعین و شمران ابوالجوشن که از ان مجمل

جوان بود و بشمیری بری جهر و نام داشت از غرض شمزان را دیده عاقل شد چون شمزان آمد نشست و با ابوالجوشن
 بسخن و آمد شمیر که بر شوهر خود تسلط تمام داشت دست زنی گفته فرستاد که خانه را زنا نه گفت که میخواهم با فرزند خود
 شمزان ملاقات کنم و در مصلحت کار و شریک باشم خدمتکاران بیرون رفتند و ابوالجوشن حیران شد که این را جری
 گویند تا بر نیاست که اندرون رفته از وی سلب پرسید با او را ازین اراد و منع کند که یک مرتبه بان سلیقه کشش
 باشد غفلت بیرون آمد نظری هم بجای نشوهرتید و درون خود بینداخته مثل دو و شمزان را و بغل گرفته فرزند و جان مادر
 گفته چند بسوخته چشم و خسار او در بود چنانکه ذات العمودان مرد و بیهوشان آملیکن از شرم چهری نکشت بپوش از کل
 ابوالجوشن پرواز کرده و بناچار بی سر پائین انداخت بعد از ساعتی شمزان برخاست و قصد رفتن بخوشمیری نداشت
 ای فرزند ازین جراتم میکنی ابوالجوشن استوار تو من زن او را مادر تو دارم اما چون شمزان بر پشت ابوالجوشن گفت ای ملعونه
 این جا و بود که روی و یک طلبانه بر صورت شمیر از زو شمیر ایش او را گرفته چندیم قایم بر سر شوهر زد و گفت ای بد بخت
 ملعون تو کافری که من سکم مادر او دارم و تو در اینجا شک بهم میرسانی لقب بر پشت باین ریش و پیشن خواهی که آدم باشی
 از تو خسته است ابوالجوشن خاموش ماند نتوانست با او در زبان آوری برآمد برای اینکه با خود اندیشید که من بهر او جوان
 و زبان دراز بر تقدیر یک مایل شمزان هم شده باشد از یک مایل دیگری می باشد و مرا میگرد خوب و اینجا بطاهر حلیه است
 که فرزند میکوی و یکراست اگر شمزان نیز خواهشی با و بهم سازد باعث از و یا قدر و دولت تست این مراتب را و دل
 خود فیهده خاموش شد و زن که آن قدر شوکر کرد که او معذرت و راند و گفت غلط کردم باین که شمزان فرزند است اگر بگوی او را
 با تو و خلوت فرستم دل من از هر دو صاف شد بعد از آن شمیر اندک نرم شد و گفت که جانمن البته چنین می باید
 کرد تا کار بعد عاقل و من و خلوت بکر زبان تو بر می چند با و بیاموزم که زود و مطلب خود برسد و قدر ترا شناسد و القصه
 ابوالجوشن به بجهت شمزان شمیر را باز آن او شمزان را سباحت تمام بنهاده خود آورد و خود بهانه برخاسته رفت شمزان
 نیز این روز را از خدایش خواست لیکن چون شمیری شوهر را نیافت کینه از او را بنهاده و دو کرد و بی اختیار به شمزان
 چسبید و القرب و و نان او را بسید که شمیری که داشت از و بر طرف شد و در ساعت لام و لون بی بی استاد
 را بر ووشش گرفته الف خود را در سر صدا و انداخت و او را بهر تبه محفوظ ساخت که حامله شد و همان شب نرم رود
 ابوالجوشن را نیز گرفته بر فرج خود مالیده او را منزل ساخت تا ما بالا شد که موضع تهت عوام نشود القصر چون دست
 موعود بر آمد و موضع حمل آن قحبه نا بکار شد پسری آورد و برترین تلایق بسیار زشت روی و کز غصه ابوالجوشن
 شادی کرد آن طفل عاقبت نام محمود را ابوالجوشن نام کرد داشت اتفاقاً روز ششم از تولد آن حرام زاد بود و مردم منزل
 شادی و تماشا بودند و شمیری آن مادر بظلمت گذاشته بهکان ضرورت و کینه بجهت را بمیانفت او داشت
 او صغیر بود و بطرف و بکر متوجه خروسی و آن خانه میکشت قابو یافته چشم راست آن کج نهاد و از حد قدم

برآورده بخور و خلع شد همه شنیدند لیکن چه کنند شنی شد باری چندی علاج کردند تا زخم آن شقی ازلی بهتر شد اما یک
 پشم کور ماند و همچنین برورش می یافت باید و بد که باز سر رشته داستان کور بد مال ثانی و ثانی از کجا سر
 برآورد اما ابو الجوش بعین و عرسه و سال قریب سینرود امراء و چهار هزار جوان نا بکار و جمعه عیار را آهسته آهسته به بیت
 شمران بی ایمان و راور و وان ثانی یزید و مروان بگفته ابو الجوش بعین و عرسه را با امراء و بادشاه بنوعی سلوک ورین
 و و سال سلوک داشت که هر میکشتند که شمران بجای معاش میکند که توان گفت که قلب به بیت او شده و عبد الغیر را
 بکند اینان نقابش قیمتی چنان مفتون خود ساخته بود که گاهی آن حرام زاده را فرزند خطاب میکرد و روزی که آن مرد و نابالغ
 برای خود ساعت خوب داشت و بوند با هم مشورت چنان کردند که امر و عبد الغیر را با جمیع امراء او و خانه شمران بفضیلت
 طلبیده بداری بهوشی همه را بیکرند و قید کنند و شمران را بر تخت نشاند آهسته آهسته هر امرای که موافق ایشان
 نبود او را نجات دهند و انکار مخالف باشد او را بکشتند جمعه نا بکار نیز سر یکایشان بود و سرداری که به بیت شمران
 درآمده بودند سفیان شامی و طلحه و مشقی و قحطبه و مشقی و ابوالمکم بن سلیم و حنظل و کوفی و اسول کوفی و عربال مغربی و اشکال شامی
 و ابو نیر و یسقطی و غیره نام داشتند و جمعی از علمایان و لشکری که همراه شمران بودند و چهار هزار کس همراه برآمده بودند
 و در هر کس همراه آن علامت خطا جمع شده بودند بخاطر جمع روزی مقرر کرده نزد عبد الغیر رفت و باز بان خضوع و خشوع گفت
 اگر سلطان مرا بخوار و بخانه من قدم رنج ساخته طعامی تناول فرماید آنچه دارم شمار فرق مبارک ساخته و بهر امری از
 امرای حضرت نیز چیزی بکند اینده خود متوجه بیت افتد نوم و هما بخاساکن با شتم تا همیشه نام من با عبد الغیر و راول
 او را ازین اراده بسیار منع کرد و چند روزی ورین ماجر کشید که او را این سخن میگفت و عبد الغیر و امرای دیگر او را
 منع میکردند تا روزی شمران بتعلیم استادی ایمان خود نزد عبد الغیر رفته گفت که اگر مالک زر و مال ما را بپذیرد
 من آمده قبول نکنم بفرمایم تا مالهای مرا عارت کنند و من بر ناسته بروم عبد الغیر چون این سخن از آن حرام زاده
 گذار شنید یا امر او مصلحت کرد که این چه لطف دارد که مالها و او دین و یکران عارت کنند امر او گفت تا نمانی خواستم
 که شمران بفرستد و اکنون که او این اراده صمم کرد البته که مالک با خد مال او حق است پس بر ناسته بخانه او بپذیرد
 رفتند شمران و جمعه بطاهر کریه میکردند و مال جنبش را آورده و مجلس عبد الغیر را بنا میکردند و آن طالع بنظر خیراری و هر
 جنبی نظر میکرد و امر این جنبش طبع و دخته بودند برای اینکه میدانستند که شمران با ایشان نیز وعده کرده بود و القصه بخور
 طعام تیار شد جمعه را و خطا و آن طعام بهوشی و اصل کرد و دستاخوان را آوردند شمران طشت و افتاب به گرفته دست
 خود دست همه می نشست و از هر کسی بخلیت می طلبید و وای میکرد و بنوعی آن حرام زاده بازار کرد و فریب را گرم کرده
 بود که همه را رقت دست داد و با وجود آن شرارت های شمران که سابق داشت نظر بسوگ حال او ازین منیت او
 از رده بودند و هر کدام در حالت عدم تمیز چند لقمه از آن طعام و چند تاشقی از آن شر و غیره خوردند و بقیه طعام و شراب را ببلایان

ایشان خوراند و نمران از مردم خود جمعی را بزرگوار داشت و حکم بشمارند شیر ناکشیده و دولت نمران بگوید و مردم
 نرنید و همچنین جمعی را بمساجد فرستاد و آن روز جمعه بود خطبه بنام آن کافر بخوانید چندی هم بقارخانه تعین شد اما از
 احوال مجلس مردم بهوش نشود که چون وارد و در میان ایشان اثر کرد و عبدالغیر نرادران حالت چنان بخاطر رسید که برخواست
 نمران را و بشل گرفت و شروع به پستی و دوا نمود و از روی بیوشی او را نخواست و قوتی هم سبب آن بهم رسانید
 بود و انقضای نمران بپای خود نشیند که بر روی و افتاد و عبدالغیر نرادران نشست و شروع به درمالی کرد و نمران
 دید که قیامت شد و باید که فرو برخت نشست پس بنفشیت که مردم امروز به بند چکوت غرت من در دل ایشان چنان
 باو الجوشن اشاره کرد که از دست این خلاص کن طرفه ز روی بهم رسانده که پس نمی ایستد و عبدالغیر نرادی محیط شده باو الجوشن
 رفت تا خلاص کند سوال که بکر مغربی که یکی از امدای خاص عبدالغیر نرادی بود بحاجت برخواست و بر سر باو الجوشن زد که کی
 ملا ترا و میان غلام و افاجکار است آن هر دو به هم نشستند و نمران هنوز چون من چنانی نداشت عبدالغیر نرادی دست
 بر نمیداشت و آن سن که عبدالغیر نرادی است با نر بهوشی چنان بخاطر او رسیده بود که از نمران را بار کرده مهم
 خود را با تمام رساند و نمران بی تابی دیگر و درین اثنا جرم رسید باو الجوشن را که گفت ای حرامزاده چه نوع داروی بیوشی بود
 که مرا نفوذ آورد و قوت بخشید و باعتبار آن بود که بگو درنگ برادر و سر و ال که بکران امر را از ملک خود مشاهده
 کرده بنواست که باو الجوشن را فرو کند چهره گفت ای باو الجوشن بن بهوشی بسیار بدست و بسبب است خود اول
 قوت می افزاید بعد از آن کار خود را میکند اگر چه بطی الا نمرست اما بطی القیام است چه بیوشی بن بهوشی را لا اقل سه
 روز باید که بیوشش آید و تازه هم ساخته ام تنبیر زیاده دارد و نمران گفت خاندات خراب شوند تا این دارد و نمر خود را
 ظاهر خوا بگو و کون های بسیار باره خوا بدست باو الجوشن سر و ال را گفت ای ما و دوست از من بر نمیداری لیکن سر و ال
 من نشاء خود را مردم بر سر بن باو الجوشن میزد و چون ادعی طلبید بر سرش می نواخت و عبدالغیر نرادران نر بهوش نمران را بدست
 آورد و کشتید و بنش کشت اندکی از دراز بای او بیرون کشید و بنخواست بنکند که بیوشش کشت از آن طرف
 سر و ال نر بهوشش شد و امر دیگر مانند هلال مغربی و اسوال مغربی و قیلام مغربی و ملک معظم مصری و اعظم بن معلم
 و غیره را چنان بخاطر رسید که رختهای خود را دور بکشد و آن اجناس را که نمران آورده در مجلس انبار کرده بود جامه از آن برد
 داشته و بر بکشد باین اراده بر خاست تنزد و هر کدام در انشای حالات مذکور و بیوششش نمران گفت سخت
 خیر کند شت که ذکر عبدالغیر نرادران کون نمران نشد و الا ابرو میرنجیت و وقار را از دل مردم منجاست باو الجوشن گفت
 ابرو که مانند چهره نرادران نمران شمشیر کشید و بقصد سلامی بر سر ایشان آمد باو الجوشن دست او گرفت که چنانکه
 کشتن آسان است و زنده کردن مشکل است مگر ترس خلیفه بعد از که سلاطین عالم نامان ایشان اندازی که این اراده
 میکنی احیاناً اگر بشنوی و فوج بر سر تو فرستاده و ما را زور کارت بر آورد و نمران گفت پس چه باید کرد و گفت که

بالفعل همه را جدا جدا قتل باید کرد و از امر هر که با تو بعد ازین موافق باشد قسم خورده عهد و پیمان کند و از نجات باید داد
 و هر که مخالفت باشد او را باید کشت و این را بدان که برای دنیا آهسته آهسته همه تبدیلند و هیچکس نخواهد کرد و شمران
 چنین کرد و عبد الغفر را با مادر و خانواده خود مقید ساخت و خود سوار شده روی دارالاماره گذاشت مروم و دولت و دولت
 شمران گفتند و کسانی که دست بلند کردند و قتل رسیدند آن حرام را زود بر تخت افریقیه تکیه کرد و با ابوالجوشن
 خارجی را و زیر خود کرد و سفیان را سه ساله ساخت جمره حرامی را سر و در جمیع پهاوگان کرد و تقارن دولت سریع
 الزوال اینها را و آورد و بر تخت نشست شمران بی ایمان و نماز و استمان سلطنت سیه و سیاه و
 اقمه و ارحمه الغفران علیه امارا و یان اخبار و اقلان انار چنین آورده اند که روزی که شمران حرام را زود بر تخت نشست
 هنوز ساعت کامل از جلوس آن بایوس مطلق از رحمت الهی نگذشته بود که آن دو کس زخمی که از افریقیه مقتولان
 عا سر و خاصه بودند و کوش و بیتی را بر باد داد و بهر اهری نیم جانی بدیده بودند و آن قدر تلاش کردند که با افریقیه خود را
 رسانید و بنیای هر چهار طرف هنوز جز از دست رفتن ارشن آباد و این کافر بنیاد یعنی شمران نرسیده بود و
 کسی که این خبر با افریقیه آورد این دو کس بودند که شومان و هومان کوفی نام داشتند و از ملازمان خاص بودند و از
 جاکشیت مذکور که خبر ما بشاه شمران باید کرد که ملازم خاصیم لیکن این هر دو ناچار بر قیدی شدن عبد الغفر و جلوس شمران
 بر تخت نشیند و خود وقت شره بودند چون صاحب خبر اینها بشمران رسانیدند و چون طلب اینها بعد از سلام عرض
 بمبارک باد کردند و کوش بریده و بیتی بریده چون برای تسلیات نم شدند و قد کوتاه و منتظر گردیدند و اشتد خالی از سحر کی
 بود و بعد از این که از مبارک با وفات شد خبر کدای بشمران داد و بیتی از ابتدای آنها احوال رفتن ارشن آباد و گرفتن عا
 و خاصه از شکارگاه و مبدل ساختن و فاصورت خود را بصورت شهره و خط جعلی بشمران آوردن و آخر خاک اینها را
 بیا و فنا دادن همه را بیان کرد و شمران چون مادر خود و پییر و ابوالجوشن سر جنبانید و گفت که آمدن این دو کس چنین و
 آوردن این خبر شوم بیتی نزد یک من امر و اقبال خوب نیست شمران گفت بالفعل علاج این نحوست همین است که
 این هر دو را گردن بایزد و ابوالجوشن گفت بر صلحت ندیدی خوب دیدی پس جمره جمنی موافق حکم هر دو را بچشم قتل
 بعد از آن شمران با ابوالجوشن گفت که تیر بر این کار چه باید کرد و آن مردود و گفت که رفتن او شما و بر تانگی مناسب
 نیست بایر حکمی نخواهد بود عبد الله صوفی نوشت که پس عبد الله راضی ابوالقاسم محمد مهدی شنیدیم که جوانی با وادی
 شده بلکه شیری را کم شده و تیرها غائب بود باز آمده ولی آنکه چنانکه سید غزالدین و ارشن آباد و رود
 و او را از نجات بیرون کند و سواست را متاصل سازد و طبع نیز درین ضمن باید بایر کرد پس اگر خواهد ابوالقاسم
 قبول کرد و بهتر که شته شدن هر یک ازین دو سید برای ما بهتر است و اگر بیانه عدم نوکری و عنوان تجارت ابوالقاسم
 نماید بیانه برای استیصال ایشان بدست ما افتاد و باید نوشت که شما در کار سازی خود با سید فوجی هم بگو که

شما از حضور روانه خواهیم ساخت شمران بی ایمان که دشمن جانی و عدو اصلی سید محمد مهدی بود بر این تیر سوار
 ناپاک خود را بسیار ستود و چنین حکمی نوشته بدست شتر سواری با ابو عبد الله صفوی فرستاد از جانب
 ابو عبد الله صفوی و ابو الحنیف منجم و شجاع عرب و خواجہ سعید مصری که بسم الله خواجہ عبد الله صفوی بود و سید محمد مهدی
 و جمعی دیگر از جوانان و رباط قدیم با هم نشستند حرف کج رفتاری فلک بخت میزدند و مقتدر شدن عبد الله صفوی را
 شمران و اولاد و مکر و فریب ابو الحسن را در خطا و در میان داشتند و تا نصف نوره بر جان خود تیر می ترسانیدند
 خواجہ گفت یاران حرام زاد یعنی شمران و دشمن قدیم قره العین من سید محمد است خدا چشم دلش را از خطره انجا
 کور دارد سید محمد مدعی گفت ای بزرگان و شیب خوالی و یدم که کویا این رباط را گذاشته با چشم قبایل
 مجموعی و روره کوستان سید بریم ابو الحنیف گفت که باعث قاون هر بازی که فلک میکند اسباب سلطنت مهدی
 ما از ان مہیابی شود و این گفتگو بود که حاجب آمد عرض کرد که شتر سوار ای حکم شمران آورده باری طلب میوش
 از کلمه میروا ذکر و هر کلام تغییر الاحوال شد و غیر از سید و الا که هر راستی بشی پس او را اندرون طلبیدند
 ادالی ضابطه برای نامه فرمان ملوک است خواجہ بجا آورد و حکم را گرفته بمطالعہ آورد و همان داری برای او معین کرد و خود
 با مشورت نشستند ابو الحنیف گفت که خواجہ سید ما دروغ نمی باشد نیک اثران پیدا آمد چه بالفعل و صلیت
 که جواب مطابق حکم نوشته بشمران باید فرستاد و اظهار اطاعت و انقیاد و رنج باید کرد و بعد از ان جلیج باب
 و حیوانات و قبایل بروا شتر بکوبستان باید رفت و در مغارات جبال مانی بهم رسانده بس باید برو و تا
 موجود رسد و سلطنت نصیب سید شود و شیره باید انداخت که موافق حکم شمران بر سر سید غزالین برار نشاند
 میرسیم و در خضیه جمیع ساکنان رباط خبر باید کرد که جلای وطن جندی اختیار کنند و هر جا مانی و اندر بروند که کمان من
 این رباط باز خراب خواهد شد و بار سویی که آباد شود شهری کرد و ملاذ و بناد عالمی باشد و الا یام اباد و باند خواجہ
 گفت ای ابو الحنیف ما را فکر ابرو باد و جانها افتاده و تو سلطنت را گرفته میگردی بهم حال تیر همین است که گفتی
 بارک الله بهم برین متفق شدند سید محمد باین امر راضی نمی شد و هر ساعت میگفت که شمران ملک حرام را
 باید زد و عبد الله صفوی را باز بر تخت باید نشاند و علامان به وجود دارند که پیش شمشیر مانند شوند و توفیق احمد بهر را می کشم
 ابو الحنیف گفت مسلم لیکن کل امر مہیون با وقایع بیت تا و زمر و عده هر کار که هست و سودی نکند باری
 هر بار که هست بهر طریق که و انت تنزد سید را نیز راضی ساختند و آخر چنین کردند که روز دیگر شتر سوار را انعام نمود
 و او و جواب اظهار اطاعت کرده روانه افریقہ کردند و سه روز بعد از رفتن شتر سوار موافقان را خبر رفتن خود کردند
 و از ساکن رباط هر که مخالف بود او را گفت که ما را بطرفی که فرستاده اند میرسیم و جمیع قبایل و احوال اقبال خود را بر داشته
 بطرف مغارات جبال متوجه شد سید خواست که بطرف جبالستان رود و هرگز راه نیافت آخر بعد از چند

بلند خوانند و هم منقسم که گذشت
 بمملکت کردند و شتر سوار بی بدین
 فرود آورد

طویل

روز طی منازل و مراحل کرده و صحرای سبز و خرمی رسیدند که آب و خوش هوا بود و چار و داران کوها محیط بود و میوه جیست با اختیار
 که قرعه انداخته بود و فرو آمد و نام او در باطن خود افتاد و اتفاقاً هر روز به بهانه اسباب خود را برداشته با طرفه جوانب میگذاشتند
 و اکثری خود بخود رفته بودند و جمعی باین طریق متفرق گشتند اما مخالفان که در باطن ساکن بودند چون که ذکر کردیم و بدیده معلوم کردند
 که البته زیر کاسه هم کاسه است بر خاسته با فریفته نیستند و در باطن و بران مطلق گردید و نمران را از حقیقت حال خبر دادند
 نمران گفت ممکن که نخواهد بود عبد الله صوفی بطرف ارشاد ابا و رفته باشد و این مردم عیبت و اینه برداشته اند و پرت
 که چند روز شد که ابو عبد الله کوچ کرد و گفت ندیکه پرسید که از باطن ارشاد ابا و چند روز در راه باشد گفت ندکی
 برو و تحقیق کرده بیا یکم اگر رفته باشد ند معلوم خواهد شد و بهتر هر دو را بکار را بخاطر رسید که خود برو و بر بای برخاسته و
 کرد که ای ملک من بیلا و وی تا دو و میر و هم انجام رفته خبر خواهم آورد و نمران گفت ای مته تو ارام کن چه تصدیق کنشی چگونه
 کار است که برای ان زحمت کنشی گفت که من بصورت مبدل فتنه حقیقی هم دریافتم کرده می ایتم گفت مختاری
 العیسه این حرام را و داخل به حصار ایشان نزدیک سیده خود را بصورت فقرات مساوات بر آورد و داخل شد و فضا
 از نیایب مته نه نیکان دنیا مته و فارانه بخاطر رسید که با فریفته رفته سلطنت نمران بی ایمان و جور خواران را بر
 محبان مشاهده کرد و بیا بدوین ضمن اگر خبری از دست بر آید کار با رؤسای بغدادین و لا و گفت که چنین را و ده دارم
 هر چه فرمای سید فرمود که چنان نشود که کسی ترا بشناسد گفت ما عیاریم که این ترس را و نظر کنیم باید که دست ازین
 شیوه برداریم و در کاری که ستم هر چه روی و بد بدیدان فیصل این را گفته مرخص شده بد رفت و صورت خود را
 مبدل ساخت از ان حرام را و داخل به حصار نمران بشنید که چون بوضع فقرات مساوات داخل زمین
 ارشاد شد همه جانها قلب اهل بیت میخوانند تا داخل شهر ایشان آباد شد و خطبه را بنام عبد الله بن عباس گفت و اهل فضا
 میشنیدند و بدوایع شد که این ابو ترابیان بعد از دست مصل شدن باز از کجا بهم رسیدند که این شهر را مفت
 به صرف آوردند و خوشبختی بدولت و اقبال بگذرانند و فردا که ملک نمران بعد از خاطر جمعی باین طرف نهضت نمود و
 خاک ایشان را بیا و نمود و او را و احوال ایشان بدتر از سابق خواهد شد و ان شود اگر هم که ایشان را برای همین که محمد مهدی سپرد و اما
 سید گفته می نمود پس برادر با برادر جنگ چهره کنه پس اول با آنها که دشمن بغلی اند باید فهمید بعد از ان فکر آنها باید کرد و این
 فکر کنند بر سه دو کان بقالی رفت و شقیقی خوانده و ال کرد و اقبال با و جبری بدو قضا را لشکری بر دو کان اقبال نشسته
 بودند و مومن سواد لوح را از منقبت خوانی این منافق شنیدنی خوش آمد بر سیدای و درویش از کجای می گفت از شهر بفر
 می ایتم گفت تا دین شهر شماست همان من با شمشیر بر کتب منقبت بخوان خود را و داخل توایب کن همه با خود
 گفت خوب جای برای ماندن خود بهم رسید بلکه دین ضمن شاید کاری هم بکنم پس خانه ان سبای چاره آمد و شبی
 و نفری در لی این حرام را و برده بغرت نکند داشت زن و نهم و نفر سه رعایت ان کافر میکردند و حتی المقدور اطعمه

برای اومی بخت روزی ز نش طعانی گرفته و پس برده آید و این مادر بخلا در آن انشا و راوی بر ببال بی مثال
 او فریفته شد و بر تیر بود که چگونه کار خود را بکنز قضا را شب انزو و زکینک این سپاهی بود که باید شب بر دست
 خانه بادشاهی بکترانه جهره را که نام خود محب مقرر کرده بود و در خانه که ششمین زن و نفر سفارش او کرده بود یکی خانه میر
 جهره با خود مقرر کرده که امشب این زن را بهوشش کرده و بر برود و در کوشه بیرون شهر برود که هر مقصود حاصل کند
 چون نصف شب شد و همه خواب رفتند جهره اول نفر را بهوشش کرده از راه دیوار با ندر و ن خانه در آن قضا
 هوا گرم بود و آن نیک بخت و در صحن خانه بر تخت خوابیده بود و مانده بر آن وقت بلند شده بود و از کوشه دیوار نمایان
 شده بر تو خود را بر حشران نامزدین انداخته جلوه کرد میباشست جهره آهسته آهسته بر سر او رفته و گاهی کرد
 بی تاب و طاقت گشت از فضل الهی بهوشی داد و در بر و ن همه تیر از غایت شوق از خاطر او محو گشت
 از کمال بی تابی نزد یک او بر بر تخت نشست و شروع به بازی نمود لب و رخسار او را می بوسید و بوسه
 میداد و در دل اشعار عاشقانه می خواند قضا چون خواست که میخی در کون آن منافق فاسق کند و آن زن پاکه آن
 از شر او محفوظ دارد و چنان اتفاق می افتد که آن لشکری که محارب نام داشت و در حق خانه خود خواب بریشان
 می بیند چه وید که ماری سیاه میخواید که زن او را بگزید و از بول سوار شد و یکراست راه خانه پیش گرفت چون بخانه رسید
 نفر را از او خواب نشیند و دیوار خانه از یک طرف کوته بود از آن دیوار با ندر و ن آمد نفر از چنان بهوشش
 وید که میاز برش داده اند از وی و در گذشت فقیر را بجای خود ندید چنان شد بر در و روزه چون بهتاب بود اول
 نگاه احوال را در یافت آتش غضب او را در گرفت از آن دیوار که آن مالکار رفته بود آن سپاهی نیز بخانه خود
 فرو و آمد و از پشت سر جهره بآهستگی روان شد وید که آن فقیر بی بهره ساعت لبخس خود را بر لب آن
 بیکناه میرساند و بوسه میکشید و آهی میکشید و آنست که زن و خواست و این مقدمه فرزند او برای اینکه نفر خواب
 زن را بیدار و در و از هم شنیده بود غرض که بیکناهی زن بروی ثابت شد از پشت سر جهره رفته و لکدی قایمی
 زد که سر او بر بایه تخت خورد و بر روی و را افتاد و خون از سر او روان شد میخواست بچند که محارب بر پشت
 او نشست و او را بر بست و درین هنگام زن بیچاره نیز بیدار شده احوال پرسید محارب بر نش زبردش نام
 گرفت آن بیچاره قسم های غلط و شدا و یا کرد که من اصلاً خبر ندارم محارب سابق نیز از عصمت زن خود بواجبی
 مطلع بود و در واقع تیر ویده بود که ماری قصد او دارد و نرید که بروی چید با او را کرد و انجام که آمد چنین دید بهمه حال
 آن بیچاره را بیکناه دانست و دست از وی برداشت و جهره را بیرون آورده با منج طوبیله بسته کتک کاری معقول
 کرد و نفر نیز چون بهوشی او کم بود بهوشش آمدنم خورد که من اصلاً اطلاع ندارم تمام شب او را میزد و ن از خیر گشت
 که ای مرد سپاهی بعد از نیک کردن با من می کنی و ثواب خود را بده زنت بجای دختر و مادر و خواهر من و درویش

این قدر است که حسن نزد من بسیار محبوب است برای همین نام من محبت است و او را دیدم و بجای دختر سپیدم
 برسم و رفتیم و چنان بوسیدیم که کسی کتاب بوسه را کرده بر میداشتیم مالتی هم نبود چه خود را بروی نمی افکندیم
 برای حضرت ابمه عصومین دست از من بردار و قاتل غلام امیرالمومنین علیه السلام منوذر یا در برین نصیحت که بشیر رجوع
 کن و آنچه دیده نقل کن و مرا وزن خود را قسم قرآن یا نه تسمی که از وی مغالطه تر نباشد بدو هر صدی که شایع برین جاک
 کند قبول است محارب مرد سادو بود و اصل میت را بجان و دل دستدار بود از سخنان او بهتر سید و دست از قتل
 او باز داشت و وقت صبح بخانه آقای خود سید را میبرد و بکوش او احوال خود را گفت باین نوع که فقیری چنین را بنام
 خود نگذاشته بودم و او وقت شب بخانه من رفت من در حضور کاشک آمد و بوم و او را ز روی داشت که من
 خواب پریشان دیده همان وقت بخانه رفتم و او را گفتم و زوی از وی بعل نیاید لیکن نقد و زوی داشت سنی او است
 سید او را گفت مختل لازم نمی آید و او را گفتش کاری معقولی کرد و از شهر بدر باید کرد گفت و برین صورت اسید و ارم
 کرده و فرقی نماند و او را از سر صدر برکنند سید را میبرد گفت که مرا از مردم این شهر نیست گفت خبر میگوید که از شهر می
 آیم سید گفت اختیار داری محارب آن مردم را همراه گرفته روی جبهه را سپاه کرده و تو برده گوی و برین او بسته
 و از کون بر خیزن موار که کوشش زنمان تا مهبت فرسخ برده و او گفت که اگر باز ترا دیدم می کشم جبهه با خود گفت کسی
 که باین حال رسیدن منظور باشد باز خواهد آمد این را گفته از راه سوختگی هزار نفر لعنت بر این طم کنان راه افریقیه پیش رفت
 اکنون و و کلمه از مهتر سرنگان نامار و فای عیاض عرض کنم که بصورت مبدل داخل افریقیه شده همه جاسیر کنان می آمد
 باز از ظلم را همه جاکرم یافت تا بدو بان مظالم رسید کارشمران و ابوالجوشن پوسته این بود که هر جاسیر را بدو
 اهل بیت را می یافتند و فیت جانی و مالی هزار بهانه و حیل با و میزدند و بنام که روزی که و فای داخل دیوان مظالم شد
 سید را آورد و بچوب میزدند و تمام مال از وی گرفته بودند و تهت و زوی بروی بسته بودند باین نحو که قدری از مال
 با و شای شب در خانه او انداخته صبح بر آوردند و او را کشیده و دعوی بیلع خیر بر وی کرده اموال و اقباس و ملاک را ضبط کردند
 و در فکر گرفتن او بودند و ابوالجوشن گفت که امشب من او را برده و در خانه خود قیام کرده اقرار اموال باقی از وی میگیرم و من
 گفت میرا بوالجوشن او را برداشته بخانه خود برد و قانیر بصورت مبدل آنوقت مناسب دید خود را ساخته همراه رفت
 و بد که انملون ان سید مظلوم را که سید جلیل نام داشت ایندی بلیغ و او در وقیر فرمود و مهتر و فای درگاه الهی مناجات
 کرد که بار بسمی ساز و توفیق کرامت کن تا من این سید را بنجات هم این مناجات کرده نام خدا گرفته بخانه سید
 جلیل دران مقید بود و تمام مردم را برادر و بر حیران شد که چگونه خلاص کند از قضا القاره کلانی که نوزاد را پوست نکرفته بودند
 معکوس افتاده بود و این نقاره و رسل پشت ان خانه که محبس بدین کور بود مهتر و فای را خاطر سید که با سبان را
 غافل کرده و زیران نقاره و آید و از انقلب رده سید را خلاص کنیم و آخر چنان کرد که نوعی داخل جوف نقاره شد که آردی

با خبر گشت و در آنجا نشسته خدا را بر او می‌نامید و کرده مناجات باین کلمات بر زبان آورده که ای خداوندی که بقوت
قدرت کلمات جیب تو محمد علی صلی الله علیه و آله و سلم در جنگ خندق سه کلنج فتح روم و عرب و عجم را معاینه و دیده و بر من
بالفضل ان قدر قوت بده که در اندک زمانی لقب را بسید جلیل رسانیده و او را خلاص کنم مهتر و فاضل سید مذکور از
زبان شخصی مفصل شنیده بود و شنید چون لاله بر آتش می سوخت راوی گوید که چون مهتر و فاضل باین منیت
بعد از چنین مناجات بنشب زنی در آمد بکم من کان حکم کلان الدلان زمین برای او چنان نرم گشت که گویا یکست
و چون خاک قدر زیاده می شد که در مکان ضعیف یعنی جوف نقاره نمی گنجید مهتر و فاضل برای این کار از اندرون ان نقاره قدری
سوراج کرده دیدید هرگاه مردم را غافل می یابست خاک را در و مان بگردید بر می آمد و بطرفی رفته می انداخت و باز بهمان انداز
نقاره داخل شده بجا خود مشغول می شد تا از فضل الهی در اندک زمانی لقب را بان جگره که بر متصل بود رسانید اول اندک می شنید
بنظر و فاضل چون پرده زمین را سوراج تنگی کرده بود برای احتیاط اول نظر کرد ناگاه آوازی شنید که کسی میگوید سید
جلیل امر و چون ترا ایند بسیار داده اند و زیر غلط طعام خاصه خود را برای تو فرستاده بخور سید جلیل از راه غرض ان طعام
گرفت مهتر و فاضل را که نشاء کرده بر آمد و آهسته آهسته احوال را بیک گفته او را از خوردن ان طعام مانع شد که مباد از سر و داری
و هر دو نفر آمدند یکتا به بنه نقیب رسیدند یعنی بریران نقاره رسیدند و فاضل باری سید را برید و بود پس ان نقاره
بر گردانده هر دو از میان ان بر آمدند شب تاریک بود مردم از دور ایشان را دیده فریاد می بردند و می گفتند ما فاضل را از نقاره
برده نشیب پوشید و سید را بهش روان کرده و جار تو مان زیر بستش داد و نصیحت کرد که خبر وارتاقانی ازین شهر
بگیرند و از راه جبال یا رشن اباد و برو خود بخبر گرفته مقابل آن مردم با سر اگردانها فریاد کردند که عیب فردان بودند
که وزیر نقاره بهمان شده بود و میخواستند دست بروی نمایند اما فاضل بوسیافت ندکی که ازیم که زنده بر روی می گفت
اولی که بدو رفت گفت ند رفته باشد هر چه هست این دویمی هست اما مهتر و فاضل دست کس را بجا نرود روی بگریز
نهاد مردم متعاقب او بودند یکی شمشیر گرفته نزدیک و فاضل شمشیر انداخت و فاضل خود که از اینده بخبری بر رانی زد که یکجا
او جدا شده و بیفتاد و فاضل ان طعام را که برای سید جلیل فرستاده بود در میان ایشان انداخت و گفت ای حرام زاده
تا از شما که خبری ندیده ام برادر من نیز زخمی شد و طعام از جا بویک زد و دیده بود او را نیز بگریز و از جان من چه بخواهی
این را گفته کلماتک بر قدم زد و مانند باد با برق از میان ایشان بدو رفت مردم در ان شب تاریک و بدند که یکی با برید
افتاده با هم گفتند که بگذارید که او بدست کسی نخواهد آمد سر نکاست و از ما هم خبری ندیده بدست و بازم کی را خود کشیم
پس اینها آن طعام را گرفته برگشتند و بهش سر و خود آوردند فاضل بود از هر که طعام در ان بود و از و کس ان را
خورد و نرسد بود و تا بصلح همه مردمان مذکور این بعد ازین ظاهر خواهد شد اما مذکور نشیب تا هنوز باقیست که مهتر و فاضل
از شب باقی ماند با خود گفت که بصورت مبدل بر در بارگاه شمران روم بلکه کاری تو انم ساخت پس تو کل بر خدا کرده

و ازین طعام

بخبر

خود و دوازده کس مدون شدند چنان شد که اینها چو میگویند باز جمعی آمدند که زیران اقرار نقیب ظاهر شد و از انباشت جلیل
 را بردند و آنرا در خط گرفت باز دوم ابو الجوشن کریبان جاک سیدند که در زیر غلط غلبت شمران مبهوت شد
 که این قضیه بسیار عجیب چگونه شد احوال پرسید که چگونه عایشه گفت که شما اوشن فرستادند بسیار دل قاسم آورد و با او
 خلوت کرد و او بودیم که قاسم باب مجلس که با او عطا شد گرفته برآمد بعد از آن ما رفتیم اول که انتظار کشیدیم که ما را
 طلب کند چون طلب کرد خود بخود رفتیم و در دوازده را از بیرون مفضل یافتیم چنان شدیم از فضل را شکسته اندرون آوردیم
 شمران گفت لعنت بر این ملجم منکر اوشن برست یازدهم فرستاده بودیم و قاسم که بخضبه فتنه او کجا آید گفتند
 این را منیدانیم و این انعام دوم خانه قاسم بسیار با او پوش و کریبان جاک سیدند پرسید چه خبر است گفتند
 دلش برادرش ششم آمد و مال لوز با دام برست او داد که بخانه من میرود و بدو اوشن را خود برد و او مال خانه و حق را
 و اگر ندانند با دام تحفه بود و قدری برای نازشم بنزدن قاسم فرستاد که هر که یک لوز خورد نیم جان شود و هر که دو لوز باز یاد
 خورد صبح بمرد نازشم وزن قاسم و خواهر او و و کثیر همچین سه چهار کس دیگر از خانه قاسم محبوس شدند و کس که همه میدان خاص
 این ملجم بودند و غیر از شمر و شمران کسی را نمی شناختند چنانچه ستانفتند شمران گفت ظاهر مقدم مته و فا
 و این شهر بسیار پس برادر حمزه شهر عیار را طلبی گفت ای مته برادر است اینجا حاضر نیست و حریف تو آمده
 کاری دست بسته کرده رفته و سابق نیز یکبار عیاری بنام تو کرده عاشر حاضر است که بر او ابله اگر در بیار شهر
 روان شد و او را بر عیاری مته و فا صد نفرین گفت که عجب کاری کرده رفت طرفه عیار است پس اکنون از مالش
 و این خواجه و مساوات همین پس که اگر وفا بدست من آمد و من بروی عالم گشتم و این ما درست است و اگر من
 گرفتار او شدم و این و قولیت پس بنم از راه کوستان روان شد زیرا که عیار گفته و کار از او بوده بود و اما از مته و فا
 نشنودید که چون ابو الجوشن را بسته بکوستان و او میرفت وقت شام در مانی فرو داد ابو الجوشن را
 و اگر در رفع بهوشی او نموده با درختی و از نو نه او بخت و چند کفش خوب با و زده با رجه نانی با و داده بازش
 بهوش کرد روان شد و هر منزل که فرو می آمد کفش از دامنش میداد و هر چند آنها و بتیل مذمب طور میکرد
 و برای حفظ جان بهر آن خود را لعنت میکرد و وفا گفت که من ترا می شناسم که خاک ترا با و بختی بلایت و اصحاب شتر
 اند و من ترا تا حال میکشم لیکن اول ترا بهش قای خودی برم هر چه اختیار داشته باشد و بسبب کل معرفت راست
 و در دفع تو نیز معلوم نخواهد شد باین طوری آورد تا داخل سردار شمران با و شد و کوی رفتند و ستودیم ابو الجوشن را
 با و بخت و چند کفش زده خود شروع به خور کردن کرد تا شیشه بالایش آب سرد از چشمه برد و خورد و اندکی
 دراز کشید چون توان خوش بودی اختیار خویش در بود و قضا اجمعه حرام را زد که از آن کفش کاری و رسوا از دست محارب
 نجات یافت ازین را دمیرفت عبور شمران برین مقام شد ابو الجوشن را و از نو نه و شمران و میر لعنت بر تو و این ملجم کرد

که این چهره را بی روی داد و نزدیک آمد و فادان خواب یافت است آمد به پیش روی و باغ او رخت بعد از آن ابوالجوش
 خلاص کرد و احوال پرسید گفت تا احوالش آورد و قاسم خورد و بهوش شد چون بهوش آمد خود را و شنید باقیمت
 خبر برادر و خواست که مهربان فادان شبید کند ابوالجوش گفت بنویس کن که او هر روز مرا کشتن کاری کرد باید که او را بهوش
 آورد و مثل من بیا و نزد من است کن و در منزل همان سلوک که او با من میکرد تو با او کن و آخر در شب برود و بخت تمام
 بحضور شمران خواهم گشت تا مجرای تو هم نزد شمران بواجی شود و همه گفت که خوب گفتی بعد از آن مهربان فادان و خیمه بهوش
 آورد و میخواست که آذارش کنی که از اتفاقات سید جلیل سید احوال را بدید و خوب دستی که دوست
 داشت خود را نزد یک مهربان فادان سید میخواست خلاصش کند و هر دو در خطایته را و یک بجانب سید انداخت و بار
 از فضل الهی خطاشد و سید چو بدست را گرفته برود و فادان چون شعل جلال میگشت و میگفت تا من زنده ام نگذارم که سیدی
 باور شد و فادان را تشنه بازی بدست گرفته و فکر و اندیشه کرد و درین اثنا ششمه عیار سید چو خیمه خیمه
 شد و گفت ای برادر برو وقت رسیدی این قدر بکن که این سید را نگذاری تا من تشنه از حقیق برآورده و مار
 از روز کارش بضر قار و برارم سید جلیل و فادان بیچاره چون این را دیدند بنجات و آمدند زناگاه و از رسم
 اسبان و شبیه مرکبان بکوشش ایشان رسید ابوالجوش که از راه دور بی گفته ایشان بدر رفت و جان خود را تسلیم
 برو و همان روز تا شام هفت میل افتاد و خیران طی کرده لباس خود را با دو انگشتی خود فروخته با کشتی یعنی دو آلی
 خرید و سوار شده بصورت مبدل مانند غریبت خوانان روان شد و داخل صحرای خود کرد و با ازان جانب عرض گتم که سید
 مادی ولد سید عبدالرحیم یا جمعی شکارکنان بالای این کوه آمده احوال معلوم کرد و بر ایشان تاضت جبهه تا شام با ایشان می
 جنگید و ششمه نیز تلاش میکرد و آخر الامر جبهه زخمی شده که خیمت و ششمه گرفتار شد و فادان نجات و او در ششمه و بصیرت دل
 ایمان آورده از عقیده باطل برگزید و بر عاصیان جمع اهل بیت و اصحاب صلوات علیهم اجمعین لغت های بی شمار کرد و مومن موجود
 سید مادی و سید جلیل و مهربان فادان ملازمت سید غفرالدین کردند و حقیقت بیان نمودند و سید مادی را بیجا
 آورد و بعشرت نشست و از خوار با بکار خدا رست و بدید که اول ابوالجوش داخل صحرای فقیه نوعی که نیکو رستگار بود و چون
 حاضرین همه و جبهه جمع شد خود را ظاهر ساخت و مردم او را دانستند و با هم لاکلام او را و اندام فقیه کردند و شمران خبر یافته
 با استقبال او مردم را فرستاد و با هم ملاقات کرده از راز کربست و آخر شادی سلامتی کردند و مهربان جبهه هر دو و نیز
 بهر از خالی خود را با فزونی رسانید شمران او را و هر از من انعام کرد و اما ملک منظم وزیر عبدالغفران را سپرد و که در ظاهر افتد و اطاعت
 شمران کردی که او را دوست خود میداشت و از همه او دستورش میداشت و او نیز حرف از دوستی این لطم میزد
 اما در باطن و سبب نجات عبدالغفران و پدر خود را از خدمت طلبید اما شمران حرام را و چون شنید که عبدالغفران صوفی سید
 محمد مکر را گرفته بجانب دیگر که رخت و بارش آبا و نرفت از کمال قهر و خشم فرستاده را باطن خود خراب و ویران کرد

و بعضی از خارج که در انجام بود و باطلی لایق است سید بن موسی چهار خانه از زمین غیر نفارت رفت باز آمدیم بر سر داستان
 پس ملک عظمی وزیر که اعظم جوان مرد نام داشت چون دید که ظلم نعمان بر اهل ایمان از حد گذشت و خضیه کار تجارت فرمود
 نامه نوشت به نزد اقطاع خونیر حرامی روانه ساخت و نمونش انکای اقطاع پوسته دین سر حاقله را از وی و کرد
 هر چه کردی لیکن چون در سلطنت عبدالعزیز سید بروی البتة از وی نیز حق بر تو هست و اکنون غلام او بروی خرچ کرده بگرد
 او را مقید ساخته خود بر تخت نشست توقع که با فتح گران متوجه بجانب شوی و آن حرام زاده نمک بحرام را بنیاد
 و باو شاه را باز بر تخت نشانی عیسی از تو بر این دو دو مان خواهد ماند و تاقیامت نام تو بر صفه در افاق خواهد بود و نامه را
 تیار کرده بدست حلیان مغربی که عیسیا پشته او بود و او در روانه خدمت اقطاع و زو نمود و اکنون دو کلمه از حقیقت احوال اقطاع
 خونیر نیز واجب البیان است اما راویان سخن آخرین و ماطلان با سوسن قرن چنین آورده اند که در سوسن کوه است
 سر فلک کشیده و وسعت او عرضها و طولها شانزده فرسخ است و از جنس ناکول و مشروب نهج محتاج که او را اقطاع
 خونیر نام است و در میان مردم اقطاع و زو و حرامی شهرت دارد و اصل اقطاع ازو تا قین است زو و قوت
 پہلوئی است از پیش و او و پیش خود رستم و افراسیاب را معدوم می شمارد و قافلہ های تجاران انقدر زود
 که بر هر یک عشور مقرر کرده و رفته رفته بانزده هزار سوار جرات خود را در ظل رایت او مجتمع گشته و را و ایل سه مرتبه فرج
 عبدالعزیز سید را رفته شکست خورده آمده بود آخر میان ایشان صلح واقع شده بود و برایکه عبدالعزیز دوست از
 حاصل کوه مذکور نام بر دارد و از آن عشور قافل اقطاع را مانع نیاید و او هم بحد خود قانع بوده و لکنهای مغرب را خراج میران
 نمکند و حقیقت عقیده اقطاع نیز عنقریب رقم زده ملک بیان میگرد و روزی اقطاع خونیر بر کنار کوه مذکور نام با محبت
 قضا قان خود مانند او جاع خونیر و حریان مغربی و زیر و بالیل خونیر و به کمال مغربله سپه سالار شسته شراب
 میخورد و حرف نعمان و قید کردن او قای خود را باو نشانده شدن خود و در میان داشتند اقطاع گفت نعمان نمک
 بحرام کاری کرد که دل مجلس از وی راضی نخواهد بود و در ظاهر اگر چه او را اطاعت کرده باشند اما در باطن دشمن او
 خواهند بود و ازین حرکت نا شنایسته او معلوم می شود که عنقریب تخت دولت ایشان نمشته تا بوقت مبدل گردد
 و سلطنت بخاندان دیگر منتقل گردد و اگر با زهم عبدالعزیز بر تخت نشیند عرب او و دول مردم جای نمک و حرام
 از طرف مردم خود و دول او البته شست پس ظاهر صاحب خرچ دیگر علم و دولت بر افرازد بلکه نام خلیفه را نیز
 از خطبه برانرازد و دین گفتگو بودند که عرض شد که باو از افریقیه آمده فرمود بیاید حلیان مغربله سید اداب بجا آورده
 نامه عظمی جوان مرد را بدست اقطاع خونیر و او اقطاع نامه را خوانده بدست حریان مغربی که حکم وزیر اقطاع داشت
 وارد وقت بین و بگو که چه باید کرد و حریان مطالعه کرده عرض کرد که سلطنت ملک مغرب زمین بر جنبایالی مبارک
 است باید رفت و نعمان بی ایمان نمک بحرام را باید گشت و خود بر تخت مغرب باید نشست که چنین وقتی با یکی

البته نیست در آن کوه لیب
 عذر اتصال بهم نمیرد و از دست
 لب و چپ که نکور در تصرف است

و شکول خونیر

بهت خواهد آمد اقطاع گفت و مقدمه تحت ششینی خود قضیه زمین بر سر زمین تابا بدوید تا به صلیت باشد اما بالفعل فتن
از جمله واجبات است پس سلطان مغربی را انعامی داده و خست نمود و گفت تو برو و ما هم میرسیم حوان او حقیقت
حال را با عظم حوان مر و گفت و اعظم خدمت عثمان همیشه پوست و شتر آمدن اقطاع نشست اما اقطاع خونریز سال
خود کرده ترتیب است که نمود به حال را بهر حال کرده و اوجاع را پذیرا دل قرار داده با باز کرده هزار سال خوشی است پس بهر حال و کل متوجه
افریقیه شد چون و منبرل از کوه مذکور نام برآمد بهر عالم منتشر شد و چون جاز منبرل طی کرد جاسوس خبر تحقیق گرفته در مجلس عثمان
و ابوالجوشن رسید بعد از دو عا و ثنا از زبان بکلمه مرکب نامبارک با و بر کشاد ابوالجوشن و سفیدان شامی و طایفه و شفی فوطیه
و مشی و منظره کوفی و ابونیر مقلی و ابوالکرم بن سلیم و احوال کوفی و عربال کوفی و اشغال شامی همه را انکاران نشسته بودند
که جاسوس رسید خبر آمدن اقطاع بکوشن ایشان رسانید بوشن از کله پرواز کرد و نزد یک بان رسید که بعضی پای جامه را را
نخس کنند طرفه غفلت در میان خواب افتاد و زیرا که اقطاع را ابوجبی می شناخت بدو رفتی که با او است چهار هزار اسوار و پستخو
کسی نتوانست علاج یاد کرد و چه جای اینکه حالا با او باز نرود هزار اسوار است و خودش بهر تیره پهلوان و سپاهی و صاحب چرا
ست که مافوق ندارد و مگر از شنیدن آمدن اقطاع حالتی بر شمنان دین روی داد و هر که رام غری میکرد و هر کس
را می میرد و بعضی میگفتند که او هرگز این طرف نخواهد آمد چرا که پوسته با او نشاء بودند با این نمک بگرام چند دیگری گفت
که این حرام زاد و ظالم هزار مرتبه ان و زودتر است و دیگری گفت که او آمده است تا احالی بر عبد الغفر بزرگ و در اثر تیرت
نشاء به و در عرض که تردوی غلطی در میان ایشان بود اما چون اقطاع جاز منبرل ان مقام خود کوه مذکور حداث نامز داشته
باین مضمون که ای عثمان بسیار بد کردی که آقای خود را مقید ساخته خود بر تخت نشستی لیکن برای ما خوب واقع شد
باید که بخرو و برن نامه ما پیش و در کردن انداخته ملازمت مانای و رمان با ششی و حالانست مغرب و شست با است
و اگر چنین کنی تو دانی ما رسیدیم نامه با و ضاع داد و نزد عثمان فرستاد و چون او ضاع بدو منبرلی افریقیه رسید خبر
آمدن او منبرت گرفت عثمان با ابوالجوشن منبرت کرد که با ابی اقطاع چه سلوک باید کرد ابوالجوشن گفت و رنگ شاکست
که جنگ کردن با او ضرر خواهد شد لیکن حالا موافق رسم سلطانین کسی را با استقبال او باید فرستاد و از داخل
کوفی باین امر نام زد شد و احوال کوفی او را در یک منبرلی ملاقات کرد و اوضاع را بسیار مغرور یافت و جواب و سوال
واقعی با احوال نمی گذاشت عثمان را نمک بگرام میگفت احوال حقیقت حال را با ابوالجوشن و عثمان نوشت بدو ریند ایشان
بازید آخر عثمان گفت ای استاد این فردان چه نمید و اندیشان جنگ کنم که ازان باز کونید فر روزی برای ملازمت
ابی مقرر شد احوال او را همراه گرفته داخل دیوان مظالم شد و اوجاع تا رسید تا و نشاء و سلام باین دستور کرد که سلام من
در بارگاه کسی با و که شیوه نمک بجلالی صفت حالی باشد عثمان ازین سخن چون ما برنخو و چه گفت ای اوجاع
این جنوع سلام کردن بود و اوجاع گفت نبوی که آقای من بمن تعلیم کرده بود و عمل آوردم عثمان را تا نماند از جا و آمد و گفت

افای تو جمعیت چند روز کون برهند ان قدر بخود مغرور شده که با سلاطین حسن شش می آید و جاع گفت سلطنت
چون بغلامان رسد ضابطه نبرستم بخیزد و ان کون برهند ما مردانی هستن که منج و کون غلامان نکس بگرام اتا گیر می توانند
ز و نگران و غضبش چون خاتم ذمیم و امن گیر و شده بود اشار و مردم خود کرد که مکر این و زور را خوال شمشیر می اوجاع انرا اوجاع
رو کرد و در بدل جنان شمشیر زد که قلم شده و آخر مردم بر سر اوجاع رختند و در این روزهای در آورده و در بهار کس و در بارگاه
از دست اوجاع تقبل رسیدند و اوجاع گفت آنچه واقع شد مناسب نبود لیکن خوب اکنون که کار از آستانه گذشته
بفرما تا بهشت خانه را براند و ز مردم تقسیم کنند و ترتیب اسباب حرب نمایند جنان کردند که سفیان ما و تحفه و غنله و قطعه
لافتها زود اقطع می خوان مردان قدر با نگران و اوجاع و ساختن بود که صوبه داری افریقیه را بنام او مینست مقرر کردند هر چند او گفت
که مرا قبول نیست منصفیتا گفتند که ما معتدتری از تو نداریم اگر بدست نینز با ما صاف شود و او را خلاص کن والا بخرشش
لکها در که خاطر تو غیر نرسد و نگران و در همان ایام از افریقیه برآید شش فرسخی فرو و اندست نیراکس و ظل آن سر با
تفاوت مجتمع شده بودند و اوجاع گفت که کوچ و کوچ باید رفت تا ملک از افواج عظیم و را مان با شد و چون ایشان ده
منزل از افریقیه جدا شد و خبر رسید که اینجا دو منزل لشکر و شش است و ازین طرف خبر گشته شدن اوجاع با قطع
رسید و دو منزل را یکی کرده می آمد و روز و یک از هر دو طرف کوچ کرده و مواضعی که او را فرزند نام بود ملاقی فریقین اتفاق
افتاد اول و هر ملک عمومی در میان آمد مردم اقطاع که قضاوت بودند و غلبه کردند و شب برگشتن از اوجاع گفت که این
قسم جنگ کردن برای ما صرف ندارد که مردم او بر دوست و جلد و جالاکت باید با و بنام کرد که تو هم بیلوانان داری و با هم
چرا صف آرای نکنم و جنگ یک سو اوان را تا شاید نیم نگران گفت خوب گفتی لب بنام با قطع کردند و گفت که
من از خدا بخوام تا مردم تر و دلاوران من معلوم شود ان شب بلبل زد و روز و یک صف کشیدند بعد از صف
آرایی سفیان شامی علیه ما علیه که حاجی غیور بخود مغرور بود از نگران مرض شده بمیدان آمده لافتها زو حریف طلبیل بلبل
خونیز بمیدان او رفت از خدا سر الطام رفته او را زخم زد و بلبل باز گشت زد و زد و در میان واده باز بلبل زد و طلحه
و شقی از نگران رخصت گرفته بمیدان رفته حریف طلبیل الطام مقابل او کرد و طلحه بگزشتانه الطام را شکست و مریش
گشت الطام بهوش شد و یار کوچی که عیار اقطاع بود الطام را از میدان بدر برد و لیکن آتش غضب مهتر
زد و ان اقطاع خونیز را در کانون غیرت مشتعل شد و مرکب خود را مانند شعله بجولان در آورده باطلحه و او سخت و حمله های
او را زد و از صدر زنیش در بود و بر شش زد و پا دهنده گفت بیا بر این بزم لعنت کن تا ترا بکدام طایفه برد
لعنت کرد و اقطاع او را زخم و در بر قطعه بر او طلحه بی رخصت نگران بمیدان آمده شمشیر بر اقطاع انداخت اقطاع شمشیر از
دشمنش بدر کرد و در بدل جنان شمشیر زد که چون خیال تر و دیم کرد و نگران کریبان را چاک کرد و اوجاع ریشش خود را
کنده بر باد و او را انتقال به عیال تل و او ند که فردا جنگ میکنم و این هر دو تیر اندازی بدل بودند و انتقال زد و یک بمیدان

رفت انتقال

حرف طلیعاً قطع خود از روی تیر انداخت بر بازوی اقطاع آمد یک شب نشست اقطاع تیر را کشید و جلیدی
 خود را با انتقال رسانید یعنی بر جالیش زد که سرش یک دست ده قدم دور افتاد و در بال با تیر و کان بجای او رفت تیر انداخت
 خطا شد که گشت اقطاع او را تعاقب کرد و پیش تخت نمران رسید قلمش کرد و نمران همیب داد که گذارید این دور و مردم
 بروی تخت و دفع اقطاع نیز لجام مکیان برداشت و مغلوبه قایم شد بیت به تیغ سنان در هم و تخت نه بقیامت رگیتی بر
 انگشت نه دور و روی کشید مغلوبه بدر رانگی شاخت و آخر مردم اقطاع غالیه نمود و مردم نمران که گشت نمران و ابوالجوشن نیز
 فرار بر قرار اختیار کردند و نتیجه نمک بخرامی را یافتند با هم مصلحت کردند که رفته در شهر فقیهیه حصاری نمودند کسی را پیش خود متاوان
 که با عظیم جوان مدختر کناس با قلعه بندی بر روی فصایل میا سازد و آن شخص رفته خبر آورد که اسباب قلعه بندی مرتبه بسیار است
 که گاهی نشسته باشد و نه هر چه توپ بر نکند و تفنگی و بر هر قصبه را بمکند و پخته در بر هر محراب و لایقین کرد و اندوید که اسباب
 تحصن و جور کار باشد چنان درست کرده اند که بالاتر از آن مرتبه نباشد نمران گفت خوب کرده بنظر جامع باید رفت و آن شخص
 جبره عیار بود که برای خبر رفته بود گفت بروید که یک شاک معقولی نیافت شما خود بود و نمران گفت ای جبره چو کیستی گفت منم که اعظم
 جوان مرد روزی که جنگ شما با اقطاع شروع شد عبد الغفر را با هم بر آورد و در سخت نشاند و چون فوج شهر را در شما بود و مرا
 احتیاط کرد و بار و قلعه را برابر است تا شما یکدیگر فعلی خبر و اصل خود را از آن طرف و ازین طرف برای شما خبر شنیدید جنبری نیست نمران بسیار
 از ده شد و گفت ای ابوالجوشن و ای جبره سخت مشکل است اکنون چه باید کرد و ابوالجوشن گفت که حال هیچ تدبیری با این نیست
 که راه از شن ابوالجوشن کریم و چنانکه سید غفر الدین بخیر و راستی خبر کرد و اگر دست و پا بهم سزوده داخل شده شهر را ستریم
 نمران گفت خوب گفتی لشکری که همراه ایشان آن وقت بود قریب و دوازده هزار بود و تمام مجاهدت و اران را طلبید
 گفت که ما را بارش آباد می باید رفت نقییان همه مردم این خبر را رسانیدند که در این اثنا از و استعاده باز فوج اقطاع خود را با کمال غلغل
 و ستیبه نمودند و برایشان تاختند و ورا نیک زمانی از گشته شسته با ساختند و مردم نمران نیز قدری جنگ کردند با طرف
 و جوانب متفرق شدند و وقت شب بود که نمران یکدستها که گشت و بطرف کوهستان افتاد و ابوالجوشن نیز در و راه تنها بدرفت
 از مردم چهار هزار که کل خارجی الاصل بودند و عسیدر نمران و ابوالجوشن داشتند بطرف شن آباد و در فرستاده نصیان
 و ابوالجوشن و ابوالکم و غلغل سر و اران ایشان بودند باقی مردم بطرف فقیهیه فرستاد و در وازه قلعه آمدند و فریاد بر آوردند که ما مجبور نمران
 با او فریق شده رفته بودیم اکنون که نمران بیستم سوخت ما خدمت با دشمنان خود آمدیم شنیدیم که بار و یک خدا او را بر تخت نشاند و خبر
 عبد الغفر را سبط اعظم جوان مرد آمد و حال همه را معلوم کرده و به شهر آورد و اکنون بر سر عبد الغفر نشاند و نه را سوار جمیعت کردند و از آنجا
 ملک معظم مصر با بر سر اقطاع تحم و دریا کردند و خبر اقطاع آمد و گفت که عبد الغفر نمران جان تماست که توجه شما باز
 او را سلطنت نصیب شد خزان که همراه نمران بود البته بمقتضی اولیا دولت شما آمد و با شما و این محترم نیز شما فرستاده توقع است
 چنان است که این را رفته بر سر خود و بر و صلح بدست و سابق و میان ما و شما مقرر است اقطاع در جواب گفت که شما و وازه شهر را

بگو که نه پدر سپر را سپر

برج

بر روی منبت تاید بخاطر شامیر سد که رفتن ششم از قبیله برین و نوار است بخدا قسم من تیران از آستان برست لیکن بخوابم
دوست مبارم بشه لیک تخت و تاج مرصع که شاد و اید برای من بفرستید و من هم بران خوابم نشست بلکه او را نگاه میدارم برای کسی
که نانی لال ملک مغرب تصرف او خواهد آمد و صاحب خرج خواهد بود پس اگر تخت مرصع را با تاج برای من فرستاد و مادام که هست
شما سبب سلطنت کند و الا بشیاد ششم را بر باد خواهم داد و هر چه بخاطر من بود بشما گفتیم آنچه بهتر دانید بکنید ملک معظم هم خود را بمن
اقطاع گذاشته خود باز گشته من عبد العزیز رفته حقیقت بیان کرد و عبد العزیز گشت ای دستور و انا هم مصلحتی لایعالی ملک
مغلوب گفتم ای ششم یار فرج شمارا که تا بقیامت با لشکر اقطاع بود و منیت و اگر تمنی غوی تا کی و کیا ابدی انکه رضای او عمل کنی
و بدو آن تخت و تاج شاد را از سر خود من دفع سازی و امر امیرای وزیر معظم را بفرستد تا بدو تخت و تاج مرصع که برای من
کدر آمدن خلیفه بغداد بر سر سال کل مغرب ساخته بود باقطاع فرستاد و خود را از جنگ او را نیندا اقطاع انرا گرفته بود و مذام یاز
گشت و عبد العزیز بدستور سابق بر تخت سلطنت نشست اکنون با از باستان نمران بی ایمان علیه شاد اید العزیز العزیزان
رجوع کنم راوی رنگین خیال لالی مقاصد را چنین بسرشته مقال کشیده که چون حرام زاده و دو دو با کوشش و بی کفایت وقت
شعب بود که در اصل کوستان شد و قرن هزار گشت و خدا لان مرکب میراند و بهر قدم هزار لعنت برین بلغم میکرد و کای عجز
میکرد که آنچه گشت گذشت اکنون بر من مهربان شود ششم را بشن اباد را به شیرمن و آرد کتای من تا سده روز شیب متواتر کرد
میراند و به نباتات صحرائی میکند و زانیر روز چهارم آبادی نمودار شد که در جوف کوستان بود و هر دن آباد باغی بود و شرف بهار
غرفه داشت جمعی از کینه زن و ران استام بود و با شین غرقه کسی نبود نمران این پاک غرقه آواز داده کای نازنینان
مافرا گشت و او رفتل شامه و اگر طعانی اگر کم کشید از اهل کرم عبید با شدن زنان بقریب می آمدند و نگاهای دوشه نمران
کرده می رفتند اما کاذبی از غرقه سر بر کرد که عمرش از چهل سال متجاوز باشد خالی از وجاهتی و ملاحتی بود لباس فاخره و در بر و تاج
بر سر داشت همین که نگاه او بر شمران افتاد و دل از دوست داد و توبی می نمود و اشارت بکینه خود کرد و در دانه باین و کرده
او را بالا بیا کینه جهان کرد و آن حرام زاده را بالا برد آن خنقی خود ثوقت شکله کم کس هم کاسه دولت بن بلغم علیه لعنته میسر
شادوی کنان بالا رفت و آن نازنین او را در پهلوی خود نشاند و شارب و میان او و نازنین جامی بر کرد و دست هر دو را و او را
بی سیرت لاجرم در کشیده و محض کرک لبی انکه از وی احوالی بپرسد یا احوال خود بگوید و غلبه کشیده بود لبه لب و حکم
تفتالوی کشیده ریشه دار داشت و بود و در هر حال بوسه میکردت نمران گفت که س نام زود طعام بیارند تا بعد از خمر
خوردن بیاج مشغول شوم نازنین اشارت کرد و طعام آورد و نمران تن داشت تنها چنان افتاده چند زهر بار کرد و از کلبی بر و فرست بوت
او برو و ثوقت شد و نمران همین که از طعام فارغ شد باز شروع بیکیشی کرد و چند پاله زهر مار کرد و آن بی سیرت میبانشم از
چپیکاشن نازنینان و یکار کرده نکر را بس کشید و بنیاد از ارش را باره کرده و در صحنه فرود کرده و شروع بکاییدن نمود و چنانکه
آب و روغن و یکار آن یعنی کینه زن میکشت و آن حرام زاده صاف میباید ناکا نظر نکر و خستین شمران افتاد و مری بابین

و مقعر شمران یافت گفت جوان اندکی ماش تانم این مهر را بظن تامل بنیمنم خواهم به خاسته نشانیست دست گرفته
 بر دواشته مهر را دید و خوب بنظر تامل و ران نقش نگاه کرده باز بر پشت افتاد و گفت ای محبوب بکار خود باش به خوش
 بود که برای یک کرشمه و کار دشمنان متعجب شد بر سیدای نازنین چه دیدی که بتیرندی و جشن گفتی زن که گفت حالگاه انداخته آمدی
 سلطان ناز میرش بریز و بعد از آن نقل غریبی دارم پیش تو خواهم گفت با لعل بن لذت لعل را از دست مرد دشمنان گفت
 بلی و باز شروع بکار کرد و بتان من می مالید شیر از پستان او و بتی بر لب شمران رسید و بیک جلق او رخت زن که گفت
 که مستخرم منم راست گوی بود تو کار خود را بکن شمران باز حیران شد که مستخرم کدام قمرساق بود القصه چون شمران از جماع
 فارغ شد و بهشت بر سیدای آرام جان ادای تازد از تو در حالت جماع منما کرده کرد ام با من بگو که چه بود زن که بر صیت و
 و شمران را در بغل گرفته چند بوسه بر لب و دوشش داد و گفت ای فرزند رشید وای آرام دل بر امید بدان که تو فرزند منی
 و من مادر تو ام پس از کلام شمران پرسید که این قحبه چه می گوید گفت ای مالک دین چه شک که تو مانند مادیر مادریا مت شمران
 لیکن این چه کلمه است که گفتی جنان بگو که من هم فهم کنم و این شکم تو مالک مانی چنانم دار و تو ام تو صحبت و من این خطاب که کردی
 از راه محبت بود یا طرف صدق هم دار و زن که باز او را تنگ در بغل گرفته چند بوسه از پیشانی او برد و گفت زای فرزند راستی
 بدان و نگاه باش که این سرزمین را ست تمام میگویند و شهری که دوری هست ست تمام می نام دارد و حاکم این شهر شمران
 سنگدل بود که بدرت باشد اکنون او پشت به پشت کرد و خالوی تو قائم مقام اوست که شنید سنگدل نام دارد و او در
 نائب من است و من که مادر تو ام قاصد بانو نام دارم و حاکم این زمین هست صاحب نژاد هزار کس میباشد هر کوی و بیروت
 و سبای شهر را در حداد و غلیظ القاصد اصل و نسب بدرت ست تمام شمردی الجوشن علیه العنة که قاتل جگر گوشت رسول الله صلی الله
 علیه و آله بود میرسد پس تو از نزد چنین کسی هستی قدر خود را بدان شمران گفت من که می دانستم که این مادر خطای ناز من
 بی موجبیت لیکن تو اکنون بگو که بر تو چگونه معلوم شد که شمران پشت گفت از مری که تو مابین خصمه و مقعد داری و تفصیل این
 اجمال آنکه بدرت مالک ست تمام دوزن داشت یکی من که در اصل خواهر حقیقی او بودم و بدرت برادر من بود بر من عاشق شد و بعد
 از فوت پدر که چهار ده سال بودم او را تصرف خود آورد پس باین حساب عمده تو می شوم وزن و وزیم زوجه کفاحی او بود که ضارب
 نام داشت و او را از علم سحر کونه و توفی داشت و آن شریر به علم خود عملی بجا آورد و بود که فرزندان من نمی مانند و بی بی او
 ضارب عقیقه بود که اصلاً فرزندی آورد پس دایه او که دسواسه نام داشت ازین رشک نمخواست که خاتون او عقیقه مانند و پس
 فرزندانم هر فرزندی که از من متولد می شد بعلل معصوم او هر طرف شکست چنانکه است فرزندان من مرد و زن بوسته ازین دروغ نمک
 می بودم و از سرین کار خبر نداشتم بعد از چند روزی صاحب کمالی که از علم نجوم میفره بهر منید بود و او این سرزمین شد چندی در
 فلان که مکان گزید چون در لباس فقیر بود پیش او رفته احوال خود را گفتم او بعلوم خود معلوم کرده با من خلوت کرد و از سلسله کار مطلع
 ساخت من زاری کردم و گفتم که علی بن جکتم اگر بگوی دسواسه را بکشتمت او چنین کسی نیست که تو او را توانی کشت آخر

این مهر جدید را که بر دی اسم سحری منقوش است بر دست من داد و من باز به حال بودم و آن نجومی مستخر نام داشت بن گفت
 که اول شوهر خود را ازین راز اطلاع ده چون او بگو بد که من وایه را میکشم بگو که چنین نتوان گشت بلکه او را باید طلبید و او را میکشد
 کرده این مهر را گرم کرده بر فرج او بزن چون ببال آید بر دای معلوم نشود چون ایام وضع حمل تو نزدیک است چون از فرج او جاری خواهد
 و در عرصه ست روز خواهد مرد و چون فرزند از تو تولد شود همین مهر را گرم کرده مابین مقعد و عضو ناسل او بزن تا اثر سحر با کمال از او
 برطرف شود و آن مولود سلامت مانند پس ای فرزند من چنان کردم و چون خون از موضع مخصوص و سوا سه جاری شد
 دریافت که بر عمل من کسی طلسم است و مرا کسی بدی بی خود ضارب را طلبیده است ای فرزند بدان که حرفان کار خود را کردی
 و طلسم مرا شکستند اکنون من اگر نه از جان داشتم به با شتم بکی سلامت بزم و رفیق تو این مرتبه فرزندی که یار و آسبیدی
 بجان او نخواهد رسید بعد از من اگر توانی قصاص مرا بگیر و الا تو دانی و این را گفته و سوا سه بیستم پوست و این خبر نرسید
 گرفت که سوا سه چنین کاری کرده بود که فرزند آن قاصد سید با نو زنده نمی ماند لیکن ای جان ما و دشمنان آن مکاره غدار
 یعنی ضارب که ما و رویم تو باشد چاره که بعد از رفتن و سوا سه بیستم رسیما و بای او بسته روی او را سیاه کرده و تمام
 شهر گردانید و کسان خود را فرمود که سوا سه بیستم هر کج که بر داند این طفل زنند که بر کسی با فرزند ولی نعمت خود نماند آید سوا
 او همین است بعد از آن فرمود تا سوا سه بیستم را بکشند و با سوا سه بیستم از شش من آمد و گفت ای خواهر گرامی نبلان
 و بعد از آن قسم که من هرگز از عمل آن ساحره فاجره اطلاع نداشتم و آن قاصد دوست نادان من بود خوش بشمار رسید
 چهره من اطلاع نداد بلکه بیک غالی او را میکشتم که بر عرت دیگران می شد و بر فرزند آن مکره من گریه از سر گرفت و چنان مکر
 و فن در میان آورد که مرا کول زد و مثل من حرام زاده بدم فریبش گرفتار شد او را راست گویند انتم و عذر و قد من خواستم
 بن من بود تا ز ما بیکه تو متولد شد ترا برداشت و گفت که این فرزند من است قریب بی سوا سه بیستم و در آن شادی خرج
 کرد چهار دایه برای تو نگه داشت و چنان ریشه کرد و دل من و بدرت و دایه که هر روز از روی او حالت میکشیدیم
 بیعت آنکه دایه او را گشته بودیم القصه هر روز نسبت بر فردیکه قواعد و قوانین محبت را من حکم ترمی ساخت هفته تو
 پیش آمدی بودی و هفته من من داد و ترا به از بازی ما آمیزید ای بستان نگه داشت تا آنکه سال کرده اول تو آمد جشن
 سال کرده و خرج از او برده خود گرفت هر چند من حاجت میکردم که ازین هم خبری خرج شود قبول نمیکرد و مبلغی خلیه در آن شادی خرج کرد
 و طرفه نامی و تن شهبه بر آوردن و بدرت چنان ممنون او نشدیم که اگر ما را نفرود شد عذر نیاریم سال کرده و ویم آمد باز از خود خرج
 کرد و هر مرتبه مبلغ معقولی تلف می نمود چنانکه همه مالهای خود را بر باد داد و فرض داشت و چون تو بیست و شش ماه شد
 روزی ترا گرفته بیاغ نمود و رفت چون مطلع بود که من از روزگار داشتم مرا هم طلبید که فرامی ایتم بدرت را با لای تمام طلب
 داشت ملک ستمام رفت چون صحت اختلاط و رباغ گرم شد بر قاتل و دشمنان خفته بدرت ستمام شکل خوانید
 که در باله اول خون از جگر او برآمد و منید انهم جبهه بصری قاتل از جانی بدست آورد و بود که در کا خود سیر الاثر بن قدر بود و با وجود

این عجب غایتی داشت که رنگ مرده او بپنری مایل نمی شد بلکه بحال می ماند و بعد از کشتن بدست ترا بدست حلقه نام
 غلام خود داده و غایت سباحت بعد از ده دست باس جلد و برشته آمد و گفت که من صاحب زاده را برای بازی برده بودم
 این وره که شیر می برداشتم از ترس او که خنجم و شانه او را از کنارم ران جلدی را می کشید و بدست نیز مرده بود آن قبیله ملعونه
 بطاهر ماتم و او داشت اما کاد این خبر بن رسید بر ایشان و فوج کنان بطرف باغ رستم اما کاه یک کثیره که شکوه نام داشت
 بر سر دروازه با من ملاقات کرده از ابتنا انتخاب کرده بودیم را پیش من نقل کرده و گفت اینک بی بی او برای طر
 یک کلمه که او گفته بود چند طباخچه زود بود چه گفته بود که خوب شوهر را گشت اما این طفل می گناه را بخشید بر سر همین حرف شکوه
 را بسیار زد که مخالف مرضی من سخنی گفتی پر توقع می داشت که این کینه ز ما دور من هست اگر ترا در اینم راز مرا فاش
 نخواهد کرد اما ان کینه تاب نیاورد و خاک بر سر تو قی بی بی خود انداخته و تمام حقیقت را پیش من آمد و گفت من خالوی تو بی
 برادر که چک سخنام و برادر که چک من که از من نیز پنج سال که چک تراست طایفه بسته احوال را خاطر نشان او کردم
 و او با مردم خود بیک اما کاه در باغ ریخته ضارب را ان قدر مضربه ساخت که مرگش بسوی دارالعدم تاحات و بعد
 از کشتن او جمعی از کینه زان هوا دار او را نیز کشت و جمعی را قید کرد مرده ضارب را سوخت جلد و غلام را زیر شلاق گرفت و
 و احوال ترا زوی بر سید جلدی غلام گفت راستی اینکه ضارب مرا مرده بود که او را کشته طعمه حیوانی گردانم لیکن مرا رحم
 آمد بکنار دریا برده زنده بر سر سنگی گذاشته آدم و یک نمیدانم که بروی چه گذاشت بر سر و یا که از اینجا و از ده فرسخ است
 رفتند ترا نیافتند مالوس برشته شد و ماتم تو بدست گرفت بعد از ان امر این من آمد و گفت که اکنون سلطنت
 حق و مال است اگر خواهی خودت بخت بختن و الا کسی را نامب خود کن من خالوی ترا که شد بدست کندل باشد نامب
 کرده بخت نشانم اکنون اختیار من است و بعد از سه سال از ان قضیه نامرضیه مستخرجیم باز آمد مرا خبرش و او را طلبیده
 حقیقت را گفته که بسیار کردم که او گفت بدست زنده است و آخر دین باغ روزی با تو ملاقات خواهد کرد و ان
 روز بعد از مدت مدید شیر و لب تان تو خواهد جوید که گفتم تیس مدت کن گفت ضرورت این را گفته باز بدست
 من از ان روز اکثر اوقات دین باغ می نشینم باری امروز تو آمدی و خاطر مرا خورم و چشم مرا روشن ساختی غمرا
 که این ماجرا کون کرد و گفت لعنت خدا بر این بچه و غیره که بنوعه او غمرا ما در حقیقت خود را کایده ترا این چه فضیلت است برادر انکار
 زد و گفت ای محبوبه شاید من بیا شوم فرزند تو و یکری باشم قاسیم جنبه بد و کثیری را امر کرد که فلان صندوقچه را بیاورد
 آوردند آنکشته ترین را از میان ان بر آورده بدست غمرا و او که نقش این را بخوان خواند و بد بعد از ان بنده از ان
 بدست خود کشت و آینه و زیر پتی کاه او را داشت و گفت این نقش را بان نقش مقابل کن اگر تفاوت ظاهر شود قول من
 و دروغ باشد غمرا چنان کرد و یک موی تفاوت پدید نکشت سرخالت بمن انداخت و گفت ای ما و قباحه عظیم
 بمیان آمد که من ترا کایدم زنگه گفت که اصلاً قباحه نیست بدانکه اجداد تو فرزند رسول خدا را شهید کرده اند یعنی شمر علیه لعنة

سید الشهدا صلوات الله علیه را که ششم پس از آن سرور صلی الله علیه و آله و امام و وصی و فرزند آن بود را میخواست
 و دوست میداشت و نزد خالق نیز خاطر ایشان نیز بود پس البته که در صورت اولاد و نم مانند اولاد قایل مخلد
 نمی آید و نسبت شمر را خاطر از و بفرمان جمع شد بدخواه مادر را بجا و خواهد خواهر را به به از عداوت و زاری با اینها
 و ایدار ساینده ایشان را که نای غیظ تر نسبت و همچنین از یکسوی محبت و اشتیاق با ایشان هیچ حسنه بالاتر نیست
 و اگر نزد خدا خاطر قاطن ایشان مانند این علم و شمر و غیره نیز نیست پس این عمل در برابر آن خطا و وجود چه نمود و درود
 هرگاه نزد جمعی از اهل اتفاق نسبت بریزید و شمر جایز نیست باین دلیل که اصل قبل بود و احتمال قبول نیست که اینها از بریده
 شوند پس ای جان من هرگاه آن بزرگان را با وجود چنین کنایه که بالاتر از شرک و کفر من توان گفت احتمال معصیت
 تو که مادر را کایه می کرد مضایقه شمران ازین سخن مطمئن شده و خوفت کردید و بوسه باعتبار ماوری بر بای قاسیه داد
 و باعتبار زوجیت لب مادر را پس ید او نیز چند بوسه که ماکرم بر لب شمر اند و چون شیر و شکر هم جوشیدند و بار دیگر آن کافره
 دان کافره و عیش و نشاط کوشید و شمر را بر بسیاری مادر و عمر تو چندین بار گفت چهل و چهار سال با نوزده ساله بودم که ترا
 زایدم و بعد از بست و مفت سال بیدارت مشرف شدم گفت منم بعد از بست تو مشرف شدم شراب
 بلبلید و شمر شروع بر مهر مادر کرد و نمود چند پیاله که خورد و مانس چاق شد پیاله پر کرده بدست مادر داد که بخور گفت
 جان مادر مرا معاف دار که شراب بخورم نمی سازد گفت این چه معنی دارد که من مست باشم و تو نباشی لذت جوارح
 چه خواهی یافت بهتر از که مثل من باشی تا لذت با برابر باشی گفت این تعلیف من کن که هرگز بخورم خورد که از خوردن
 آن بار را انداخت یدم گفت هرگز نشدنی نیست که من تو شراب بخورم گفت اگر مرا شراب بخورانی تو هم بدخط خواهی
 شد گفت ممکن نیست که بخورم و من چرا بدخط شوم گفت جان مادر از آب که در حجر تو غم خورده ام سنگم سرا بیا و شده
 حالی بهم رسانده ام که باند کشه شراب با و تا رعد آوازا زن هر ساعت و هر دم جدا می شود و این را غم باد میگویند
 یعنی بخوردن با و غم باین صورت جوش میزند شمر آن گفت حالا که غمی نماند و مشک بخورست رسیدم گفت غم بدست
 که باقی است که هم برادر بود و هم شوهر گفت که از من هم کار بدی آید و هم کار پس گفت راست میگوئی لیکن غم و بریده
 یکایک که بر طرف می شود و گفت نشود لیکن در کوشش و و با غم آن صد و دوی ان حکم صدای لی و بوی عود دارد و زنگ
 بخت بد و گفت که هرگاه باین مرتبه سماجت داری چه مضایقه میخورم گفت و ظاهر هر در کشید چند جام متواتر که از هر
 جانب بعمل آمدش شہوت در کانون بوس هر یک شعله زدن کردنت شمر آبی مادر خود را گرفته بر پشتش خوابانید
 و از جا که کلشن برآمد بود خرویی از خود و ران داخل کرد و در دو حالت مسیبتی داشتند شمر آن در حالت آن
 نسبت بر بان حال مضمون این مقال مترنم میکشت و بعد از خبر لی یعنی و که این را میخواند بیت ای هم زن و هم مادر
 وی هم کس و کاسه من از تو بر من لذت و کس و کاسه من پرتو تو هم شوهر تو هم زن و هم مادر و بدو چشم یکدیگر

من جوز و نوسبیا را از زبانه زنگنه میگفت که بیت جسته ز کسم بر بزرگرت بکسم قرون و شنبلا تو ای ملوک من قبحه
 تو خناسه القصه تا دیری مانند سک جماع ایشان قفلک بسته بود و پروای و صیای از مجلس نداشتند از بالا در ضراط میزد
 و این را میخواند و با این این کوئینه و انرا میخواند بعد از فراغ آذان روستا میماند و شمران برخواست و سیاحت بجای آورد
 و گفت که اگر چه در میان مردم این عمل قباح است بود اما جان من طرفه لذت حاصل شد بعد از آن قاسیه کینه را گفت که کسی که بتا
 شدید را ملامت و انتقاد اصلی سلطنت که بر سر تمام سکندل است بیار و او رفت و قاسیه شمران برسد که باری تو احوال خود را
 بگو که درین چند سال بر تو چه گذشت گفت تا من بهوش آمدم و تمیز بهم رسانیدم خود را و خانه خواهر بار و سوداگر بافتم و او مراد
 سن حضرت سلاک بعد از غریز او شاه مغرب فروخت و آنجا پیشش احوال و پیشش درس خواند و موافق عقیده با او جدا و در صوب
 بهم رساندم و آخر مقرب با و شاه شدم برانهم گفتنا کرد و صوبه دار ارشدن آید و شدم مهت من چون از آن هم بلند تر بود و شاه
 مفید ساخته با و شاه اتفاق چنین شد که اقطاع در و مرانشکست و او چون مومیا وصال تو و نصیب من بود و خسته و مسته و رنج
 و محنت کشیده از شتم و فصل جدا افتاد و در خدمت مشرف شدم غرض آن حرام راده تمام قصه خود را من اولی آخره فاجره تیر
 کرد و گفت که نهال عداوت سادات و دوستان ابلهیت رسالت علیه صلوات است سلام در سینه من از ازل کاشته
 تا گفتی جبرانی که شمران فرزندش یزدخری ایست حالا خاطر جمع و بر هر طرف که روی آری شانزده هزار سوار آدم خواهم
 تست و در اصل هم تو با و شاه را و ده خالوی خود نشد و نگدل را که امروز در پهلوانی قریب و بر روی زمین موجود نباشد سلاک
 خود کن و بر طرفت اراده داشته باشی متوجه شو که با این فوج هیچ کس تا شکی نتواند آورد و شمران گفت میخواهم اول زمین ارشدن
 بگیرم و بعد غزالدین را که پدرش نیکو است من بهشت بقتل آرم و تبعه و لقمه و ربه تیغ بید غنم بگذارم و در اینجا سک و خطبه نام خود
 کرده با فوج کوان بر سر اقطاع روم و اوراسیا رسانیده عبد الغیر را بار دیگر از سلطنت معاف دارم که لیاقت ندارد و بی باره تا
 و کوشت نشسته بخورد و عا جان من کند و سلاک بوسه محمد که دشمن ترین دشمنان من است بگذارم که از ترس من بجا افتد
 او را تیر بردار که بکشم تا کشته شوم با سیاست هر گوی که میخواهی بخوردین انما نشد و سکندل رسید و اختلاط خواهر را
 خواهر را در ریاضه با او بیعت کرد و شمران شد و در طرطه پهلوانی دلاوری و زبردستی قوی بکلی دید و او را از جانب پندیر و بخود
 گفت که این است که جوا اقطاع و امثال آنرا تواند داد بلکه بالا تر از این نیز بر تو اندک روز دیگر بکوه بیا و بر تیر تخت سخته شام
 تا به عونت بر سر گذاشت و اما مانند بلغار سکندل و شقاوتی که کمال در سال سکندل و با بخت سکندل و ترمون
 و غیر و غیر همه آمده و مبارک با و سلطنت دادند و این قوم سبب شهری و کوی بودن سکندل القیبت شد و القصه
 شمران در شش سخته نام با و در خود و بعضی طرب میکرد این را از احوال و پیشش و جبر عرض کنم که این هر دو با بکار سر کردن
 و بر ایشان نفیض شمران در بیابان و کوستان بگردیدند و حسب اتفاق ملاقات با هم کرده همراه میفرستاد و فضا که در ایشان نیر
 در همان راه افتاد که شمران رفته بود و جبره با او برخورد و شمران گفت ای استاد وقت اگر از نجوم و قوفی میدانی نیکو بود تا

بیشتر کافره

تا ساعت را دیده نمرد را بر تخت افریغیه می نشاندی تا باین زودی سلطنت او بر باد نمی رفت و حالا احوال او معلوم نیست
 که بکجا افتاده زنده است یا نه و کاش من رفاقت شما نمیکردم تا باین خواری گرفتار نمی شدم حالا بهشش عبدالعزیز
 تو غم رفت و نه مال کارشمران را میدانم و درین اثنا خروچشی از دو نظر ایشان آمد و سه مرتبه فریاد کرد و بر بلندی
 برآمده یک فریاد کرد و خاموش شد ابو الجوشن گفت ای حمزه مبارکباد که شمران باز بر تخت سلطنت نشیند
 بلکه مالیاتشست حمزه بخت بد و گفت ای ابو الجوشن سودا هم بهم رسانیدی که اله میگوئی شمران کجا بر تخت سلطنت
 ظاهر الحاکم شما موکلان عبدالعزیز را شمران کرده باشد ابو الجوشن گفت من این حکم نمیکم که خواهد بود بر تخت افریغیه نشیند
 باشد نه بلکه سلطنت ملک دیگر نصیب او شده باشد حمزه گفت از کجا میگوئی گفت از حرکات و اوازا این حمزه
 گفت ای صاحب امور معلوم شد که شمران باین خرمی فهمید ابو الجوشن گفت ای حمزه چنانکه نجوم و رمل و رشت نشان
 امور غیبی و دخل دار و اصوات و حرکات حیوانات نیز بر اوقات و اوضاع معین و حل تمام دارد چنانکه این وقت من
 در فکر شمران بودم و این وقت از حیوانات که تعلق بخروا داشت خزنظر و آرزو تو وقت شدم که باین خرمین ازان
 سکس یعنی فرزندم شمران رساند خراوا ز کرد و آلت هم زنده است آواز دویم کرد و آلت هم زنده است آواز سیم
 کرد و در یافتیم که قرن دولت و جمیت است و چون بر بلندی برآمد معلوم کردم که جایی قدم بر تخت سلطنت نهد و این
 همه حرکات خرنظر و آلت ما واقع شد البته حالی انفرود نباشد و این قسم خبرنا را قنولات میگویند و مردم
 بیرون جات اکثر بر همین عمل دارند و من هم چون اکثر سفر کرده ام از مردم و بیات این امور را معلوم کرده ام حمزه پرسید
 که یکبار و یکبار خراوازی کرده ازان بلندی فرو و آواز این چه باید فهمید گفت که تعبیر این را بعد از یکسال ازین خواهی پرسید
 و حالا محل گفتن ان نسبت حمزه گفت ای صاحب اگر شما در اینجا می بودید ز زبان این خرنظر چه می فهمید ابو الجوشن
 گفت کیدری خوش طبعی بدان راست میگویم شام همان روز بود که با دوشمبه سخنانم نظر ایشان در آید و مردم شدند که بار
 باباوی خود رسیدیم نزد یک رسیده حمزه از یکی پرسید که این چه شمر است نام هر دو گفت با و شاه این ملک
 کیدست گفت ملک شمران بن ملک ختمام سنگدل حمزه ابو الجوشن گفت ای استاد کاهی را بگوئی دیدی شمران
 نام کسی با و شاه نجاست و تو غلط کرده شمران خود را دانستی ابو الجوشن شش آمد و ازان مرد پرسید که خبر
 کا است که ملک شمران بر تخت نشسته گفت امروز روز چهارم باشد ابو الجوشن گفت ای حمزه اعلی که شمران تا باینجا
 رسیده با و شاه شده باشد حمزه گفت ممکن است لیکن ختمام مای برادر کجا بر آید ابو الجوشن گفت شاید ملک
 این شهر ختمام باشد و سپهر او نباشد سپهر خوانده را بر تخت نشاندند باشد حمزه گفت و درین صورت ختمام عجب
 احمقی باشد که در حیات خود کسی را که فی الحقیقه سپهر او نباشد سپهر خوانده را بر تخت نشاندند باشد عقل باور نمی کند
 حمزه باز از یکی پرسید که ملک ختمام زنده است او را بر آید و گفت ای مرد که خراک او زنده می بود تو بر تخت سلطنت

چرا بپرسی سبب گفت باین قریب که جن میگویند کی میگویم با ابوالجوشن گفت ای استاد توجه شما
 و شناسنامه هم خوردم ابوالجوشن بپرسید و گفت ای جبره دل من گوی میگوید که البته شمر با باشد که باو نشاید این ملک نشد خوب
 بیا اندرون شهر برویم معلوم نمائیم جبره کشت امشب وین سکه برید و فردا خواهم رفت قبول کرد داخل سکه شد و بیا
 فردا در جبره روز فلان بخش مشغول شد گاه و دانه برای سبب ابوالجوشن آورد و اما در سکه مسجدی بود ابوالجوشن که ملائیکه و صوت
 داخل مسجد بپرسی دید و صورت مردی از بالای منبر یافت که گویا خطبه میخواند این کیدی نیز حیران شد که این چه عمل است تا که
 وقت نماز آمد ملائیکه آمدند و سلام بن صورت کردند و نماز جماعت ادا کردند و بعد از نماز باز ملائیکه با جمیع مردم سلام بن صورت کرد
 ابوالجوشن از آن ملائیکه این صورت کیست گفت صورت مقتدری ما شمر و ابوالجوشن علیه اللغات که باغی و سپهر باغی راسته
 و این رتبه یافته ابوالجوشن بنو ثوقت شد که باری مردم این شهر فریاد اندازد و از در نکست باستی که صورت
 این ملوک را قاتل امیر المومنین بود و در محراب سنان که او در تبعید بالانتر از شمر است آن ملائیکه خبر رتبه شمر بالا ترست برود و شروع
 به بحث کردند و چون ملائیکه شمر میگویند و ابوالجوشن صفتش بن بلجمی نمود چون قضیه بطول انجامید و از مباحثه به مجادله رسید
 حامیان ملا ابوالجوشن را خفت صریح دادند یعنی که بای او را گرفته در تمام سبب کشیدند و کتک محققی کردند ابوالجوشن خواب
 و ناخواب برست و گفت که با جلالان چه گویم احوال را پیش جبره گفت و گفت هر چند که من خفت کشیدم اما بنو ثوقت هم مردم
 این شهر هم در سبب من اندر بلکان من هم مقصیب تر اند که با جبره و شمر باز جبره پیش سر دار رفته احوال شمر را پرسید
 و از زبان او معلوم کرد که شمر که در آنجا آمده و پادشاه شده و در اصل هم بهر بنیام بود چون نقل آمدن شمر بان که نسبت
 مذکور تمام شهر شمر شمر شده بود پس جبره در کمال خورجی شمس ابوالجوشن آمد و پای او را بوسیله قتل کرد و زودیکر سرود و بر جاسته
 بر دیوار عام باو شنای شد و ابوالجوشن که خاطر جمع شده بود پیش و که سالار رفته گفت که باو شنای خود عرض کن که یکی از
 دوستان قدیم شما آمده است و که سالار چون ان کیدی را بان حال خسته و لباس کسیت باره باره و پدر مردم ان شهر
 شمر و مغرور و بدو ات هم بود و در دست که دیوانه است که این است عا میکنند یک قلمی بر سر او زد که دستاویز ده
 قدم دور افتاد و گفت پروای قریب دیوانه باین دین و باین لباس دعوی دوستی با سلطان واری ابوالجوشن که دیگر مردم نزد
 و بخت بر طرف میبرد جبره دستار باز بر سرش گذاشت ابوالجوشن بپرسید که از طفیل این ماد خطا غلام طرفه تا
 روزی تا با عا ندی شود و جبره پیش رفت باو که سالار گفت که شما عجب مردم مافهم بودید ایلا ستله باو شنای را و لیل کرد و آخر
 باو شنای شما مدتها غایب بود و دین مدت کرد و دوستی بهم رسانید با شمر حیف این رئیس که تو داری او عصای دین
 که جبره از مذبحه حبت کرد و خود را اندر دوازده بارگاه گرفت مردم بگریه کردند و از عقب او دیدند جبره داخل دیوان نظام
 شد شمر را بر تخت دید بنو ثوقت شده فریاد برآورد که ای ملک شمر که عجب سکان آمده باو شنای شمر ان جبره را شناخت
 بنو ثوقت شکر گفت ای مته جبره بیا که خوشن آیدی جبره گفت بر کن خوش نیامد اما بلکه تا آدمم بیا زان خوش بندم